

رومنہما کی علامت
سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

.
. .
. . .

لیدوکایین میزنین دردش اروم میشه

یا وقتی که معده تون درد میکنه یه دونه

رانیتیدین میخورین دیگه اثری از درد نیست

یا بهتره بگم سرتون که درد میگیره با یه ژلوفن به دردش خاتمه میدین

ولی قلبتون، قلبتون که درد بگیره با هیچی خوب نمیشه

این قلب چیه که نه با لیدوکایین نه رانیتیدین نه ژلوفن با هیچی اروم نمیشه

واقعا این قلب چیه؟

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم گوشیم رسماً داشت هوار میکشید که پاشو دیگه چقدر میخوابی با کرختی به سمت سرویسی که تو اتاقم بود ابی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون ، امروز ساعت 10 با باران قرار داشتم بعد سه ماه قرار بود دوست خل چلمو ببینم اخ که چقدر دلم براش تنگ شده رفتم جلو اینه و موهامو بافتم همیشه خودم موهامو مییافتم چون کسی نبود برام بیافه خودم مجبور بودم اینکارو انجام بدم اخه میگن هیچی مته این لذت بخش نیست که مامانت موهاتو شونه بزنه و برات بیافه ، کرمتو شکر خدا ما که نمیخوایم کفر بگیم ولی اگه مامانم الان بود چی از دار دنیا کم میشد بیخیال این فکر و خیالات میشم و صورتمو یکم ضد افتاب میزنم تا یکم از این بی روحی دربیاد

تو اینه به خودم نگاه میکنم ابرو های کشیده چشای بادومی به رنگ قهوه ای صورت گرد بینی گوشتی که همه میگن به صورتت میاد و خودم ازش متنفرم و چون از عمل متنفرم به همین راضیم چه کنیم که ما ادم قانعی هستیم خخخ و لبای کوچیک که قلوه ای نیست دست انالیز کردن خودم برمیدارمو به سراغ کمدم میرم یه مانتو مشکی و با یه شلوار جین ابی بر میدارم و میپوشم و یه روسری مشکی سرم میندازم و موهامو فرق وسط میزنم و کوله میندازم روی دوشم و از اتاق میرم بیرون

طبق معمول نسترن خونه نیست و رفته دانشگاه خوش به حالش که بابا اونو اونقدری دوست داره که از همه لحاظ تامینش میکنه ولی من حتی بهم اجازه ندادن که دانشگاه برم با وجود اینکه درسم از نسترن هم بهتر بود. نمیدونم دلیل رفتارای بد بابا رو نسبت به خودم اصلاً نمیدونم از وقتی که یادم میاد بابام اصلاً واسه یه بارم دست محبت، دست پدرانه رو سر من نکشید همیشه بین منو نسترن تبعیض قایل میشد مگه منم دخترش نبودم نسترن تنها نبود اون مادرش کنارش بود همینطور بابام ولی من تنها بودم همیشه تنها بودم مادرم منو تنها گذاشتو رفت و من تنها تر از تنها شدم ،مادر نسترن که از همون روز اولی که به عنوان مادرم شناختمش با من پدر کشتگی داشت و من اصلاً دلیل این رفتاراشون رو نمیدونم منکه حتی یه بارم بهش بی احترامی نکردم بگذریم حتما تقدیر منم اینجوریه و باید باشه...

کولمو تو دستم جا به جا میکنم و خدا خدا میکنم که مامان افسانه منو نبینه و گزارش بیرون رفتنمو بزاره کف دست بابام که بازم منو به باد کتک بگیره. اگر هم ازشون اجازه میگرفتم قطعاً نمیذاشتن

تسکین قلبم

بیرون برم پس تنها راهش این بود دزدکی بیرون برم پاورچین پاورچین کفشامو از تو جا کفشی
برمیدارم تو حیاط میپوشم بعد از اینکه از خونه خارج میشم یه نفس راحت میکشم و برو که رفتیم
بدو بدو به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم اتوبوس هنوز نیومده بود خداروشکر یه دقیقه بعد اتوبوس
رسید و بعد از اینکه کارت کشیدم روی یکی از صندلی ها که کنار پنجره بود نشستم, هندزفریمو از تو
کوله م در میارم به گوشیم وصل میکنم و میزارم تو گوشم تا صدای کر کر اتوبوس و حرفای بقیه ی
مسافرا رو نشنوم و یه اهنگ پلی میکنم...

در نگاهت لیلی خود پیدا نکردم

با خجالت

از چشم تو گلایه کردم

از خود چه بی خود می کند

نگاه تو هی میبرد صبر مرا

مجنونتم ای همنشین

لیلی من یک دم ببین, حال مرا|||

از دریا نترسانم که من در قلب تو جان میدهم

دریا بشی زیبای من غرق نگاهت میشوم

مغرور نشو جانان من حالا که دل در دست توست

منکه به تو رو میزنم تنها به شوق دیدن تووووو

دیو|||انه مرا به دست کی سپردی؟

دیو|||انه رفتی مرا با خود نبردی

دیو|||انهههه مرا به دست کی سپردی

دیو|||انه رفتی مرا با خود نبردیییی

تسکین قلبم
این حس شد زندان من

این درد شد درمان من

رویای تو پایان ندارد

قلبم بلند پرواز شد از چشم تو آغاز شد

ترسی از این طوفان نداااارم

از دریا نترس.....

رضا بهرام(دیوانه)

وای خدا من عااااااشق اهنگ های رضا بهرام هستم واقعا صداس بهم آرامش میده و من هر بار که
اشوبم با صدای رضا بهرام آرامش میگیرم

همین ایستگاه باید پیاده میشدم تا کافه ای که باران ادرشو داده بود زیاد فاصله نداشتم بعد از پنج
مین به کافه ی مورد نظر رسیدم وارد که شدم بوی قهوه ادمو مست میکرد چشم چرخوندم تا باران
رو بینم که برام دست تکون داد واقعا باران جای دنجی رو برای نشستن انتخاب کرده بود نزدیکش
که شدم بلند شدو سفت منو بغل کرد و منو تند و تند ماچ میکرد بعد اینکه کامل منو تف مالی کرد
رضایت داد.

باران:وای تسکین جونم خیلی دلم برات تنگ شده بود میدونی که چند وقته ندیدمت عجمم دلم برات
لک زده بود

من:هوی باران صب کن نفس بگیر عزیزم منم دلم برات تنگ شده بود بی معرفت نمیگی که من از دار
دنیا فقط تورو دارم

باران:فدات بشم خواهری حق داری میدونم ولی بخدا بخاطر کار بابام مجبور بودیم این چند مدت رو
تو شیراز باشیم خب بیخشید دیگه تنهات نمیزارم خیالت تخت خودم ور دلتم , خوب تعریف کن این
مدت چیکارا کردی؟

تسکین قلبم

من: یه اهی کشیدمو گفتم که من همون زندگی تکراری رو دارم همون حسرتا همون بی محلیا زندگی
من تعریفی نداره باران

باران: الهی قربونت برم خواهرم ناراحت نباش میگذره خدا خودش جای حق نشسته جواب همه ی
کاراشونو میده عزیزدلم

من: بیخیال گلم, خودت بگو چیکارا کردی عزیزم؟

باران: وای تسکین ارمینو که یادته؟

من: مگه میشه پسرخاله تو یادم نباشه که عاشق و دلباخته اشی خب بگو حالا ببینم چی شده که انقدر
ذوق کردی؟

باران: یه هفته قبل اینکه برگردیم تهران خاله م با مامانم تماس گرفت که میخوایم برای امر خیر بیایم
,ببین باران همه ی دعاهام مستجاب شد دیگه داره واسه همیشه ارمین مال من میشهههه.

من: خدا روشکر عزیزم بخدا خیلی خوشحال شدم برات انشالله همیشه خوشحال و خوش خبر باشی
خواهری

باران: ممنونم عشقم خودتم همینطور. خب بیا یه چیزی سفارش بدیم منکه یک ریز حرف زدم برات
هر دو مون دوتا کیک و دوتا قهوه سفارش دادیم بعد از اینکه تمومش کردیم یکم دیگه با باران گپ
زدیمو من برگشتم خونه اخه باید زودتر میرفتم که بابا نفهمه از همه مهم تر مامان افسانه چون اگه
میدونست واویلا بود

کلید انداختم و وارد خونه شدم خدا روشکر هنوز برنگشته بودن بدو بدو خودمو به اتاقم رسوندم و
لباسمو با یه تونیک ابی و یه شلوار برمودای مشکی عوض کردم از اتاقم رفتم بیرون

وارد اشپزخونه که شدم هیشکی اونجا نبود واقعا تعجب داشت که این ساعت از روز مامان افسانه
خونه نباشه.. رفتم سراغ یخچال و یکم اب خوردم.

واسه ناهار ماکارونی درست کردم همیشه وعده های نهار وشام رو خودم میپختم و همینطور کارای
خونه رو خودم تنهایی انجام میدادم مامان افسانه و نسترن اصلا بهم کمک نمیکردن نسترن میگفت

تسکین قلبم

که درس داره و میرفت تو اتاقش مامان افسانه هم که اگه من انجام نمیدادم منو به دست کمر بند بابام میسپرد ولی الحق برای خودم کدبانویی شده بودم خوش به حال شوهرم خخخخ

خیال باطل کی میاد منو بگیره اخه...

غذا تقریبا آماده بود یکم سالاد شیرازیم درست کردم و گذاشتم تو یخچال در همین حین در باز شد و نسترن اومد

نسترن: تسکین... تسکینییییی

من: بله خوش اومدی خسته نباشی

نسترن: مرسی ناهار چی داریم؟ مردم از گشنگی؟

منم گفتم که ما کارونی

نسترن عاشق ما کارونی بود بخاطر همین حرفی نزد و رفت تو اتاقش نسترنم مته مامانش بود اونم زیاد با من میونه ش خوب نبود اونم بد عنق بود هه...

رفتم سمت اتاق خوابمو گوشیم رو از روی میز ارایشم برداشتمو همینجوری الکی برنامه هارو بالا و پایین میکردم

صدای مامان افسانه خبر از اومدنش رو میداد گوشیم رو گذاشتم سر جاشو رفتم پایین .

مامان افسانه رو مبل نشسته بود و با گوشیش ور میرفت منم سلام دادم و مته همیشه بی جواب موند رفتم تو اشپزخونه که گفت: میزو بچین بابات امروز واسه ناهار نمیاد

چیزی نگفتمو میزو چیدم رفتم بالا که نسترن رو صدا بزنم بیاد نهارشو میل کنه. از پله ها بالا رفتم یه تقه ای به در زدم که هیچ صدایی نشنیدم دستگیره رو چرخوندم و خودم وارد شدم نسترن انقدر غرق گوشیش بود که اصلا متوجه ی من نشد

گفتم: نسترن بیا میزو چیدم نهارتو بخور گرسنه ای

نسترن: بهت یاد ندادن در بزنی؟

تسکین قلبم

من: در زدم جواب ندادی

نسترن: جواب ندادم که ندادم دلیل همیشه که عین گاو سرتو بندازی بیای تو

هیچی نگفتم نباید بهونه دستش میدادم اومدم بیرونو در بستم رفتم پایین

مامان افسانه: نسترن کو؟

من: الان میاد

دیگه حرفی زده نشد و منم نشستم سر میزو شروع کردم به خوردن من عاشق دست پخت خودم بودم الحق که خیلی خوشمزه شده بود بعد چند مین نسترن هم اومد گونه ی مامان افسانه رو بوسید و گفت: وای مامانی خیلی خستم امروز کلی جزوه نویسی داشتیم گردنم درد گرفته

مامان افسانه: خسته نباشی خوشگلم الهی فدات بشم عزیزم چشم بدخواهات کوربشین غذا تو بخور

هه بدخواه؟ به در گفت که دیوار بشنوه من که میدونم منظورش منه اخه کی بد خواهرشو میخواد نمیدونم اینا چرا انقدر از من متنفرن خدا جون اخه چرا باید حق من این باشه چرا باید کل زندگیم من تحقیر بشم باید زندگیم عذاب باشه اشتها کور شد بخاطر همین دیگه نتونستم بخورم ظرفمو گذاشتم توی ظرف شویی تا وقتی که اونا هم غذاشونو تموم کنن بشورم نسترن غذاشو تموم کرد بی هیچ حرفی بلند شدو رفت مامان افسانه هم نصف و نیمه غذاشو ول کرد اخه تو رژیم بود که هیکلش رو فرم باشه الحق هیکلش خیلی قشنگ بود اصلا به سنش نمیخورد مامان افسانه قد بلندی داشت و چشم رنگی و لب و دهن متناسب کلا قشنگ بود اما نمیدونم چرا اخلاقش با من بد بود و اصلا دلیلش رو نمیدونم .

ظرف ها رو شستم و اشپزخونه رو مرتب کردم نسترن و مامان افسانه رفته بودن تو اتاقاشون منم رفتم تو اتاقم

کم کم چشم داشت گرم می شد که با صدای جیغ مامان افسانه سرجام نشستم بدو بدو از اتاقم رفتم بیرون دیدم که مامان افسانه وسط سالن افتاده بود و جیغ و داد میکردو خودشو میزد رفتم جلو دستاشو گرفتم ولی اون همینجوری گریه و زاری میکرد

نسترن از اتاقش بیرون اومد اونم مته من ترسیده بود و از هیچی خبر نداشت

تسکین قلبم

مامان افسانه گفت بدبخت شدیم دارایمون رفت کل زندگیمون نابود شد وای خدا چه خاکی به سرم
بریزم اخه این چه مصیبتی بود خدایا چیکار کنم

نسترن گفت مامان چی شده چرا اینجوری میکنی خودتو چی شده اخه چرا چیزی نمیگی؟

مامان افسانه با بی حالی لب زد: ب..ا...ب.ا.ت

نسترن: بابام چی؟ بابا چیزیش شده؟

مامان افسانه: بابات رو بازداشت کردن

گفتن این جمله کافی بود برای ریزش اشکام. اشکام بی مهابا می رختن و اختیارش دست من نبود
داشتم خفه می شدم درسته بابام منو دوست نداشت ولی من اونو دوست داشتم بیشتر از جونم
دوستش داشتم بابام سابقه نداشت که واسه نهار نیاد خونه ولی امروز نیومد

داشتم خفه می شدم نسترن تو شوک بود مامان افسانه همچنان زجه میزد

با هق لب زد: چرا اخه مگه بابای من چیکار کرده

مامان افسانه: اون مردی که باهاش شریک بوده سرشو کلاه گذاشته کلی بدهی واسه فربد(بابام)
گذاشته و رفته ما از دار دنیا این خونه رو داریم که باید بفروشیم چون کارخونه رو هم از دست دادیم
دنیا دور سرم میچرخید بابا عاشق کارخونه بود مثل نفس بود براش امکان نداشت غیر ممکن بود این
دیگه چه مصیبتی بود

قلبم اتیش گرفت من نمیتونستم غم غصه ی بابام رو ببینم

در همین حین زنگ در رو زدن با کرختی از جام بلند شدم که چهره ی آقای نعیمی تو اف اف نمایان
شد

اف اف رو زدم آقای نعیمی وکیل بابام بود همینطور رفیق شفیق بابام

در سالن باز شد و آقای نعیمی با چهره ای گرفته و شونه های افتاده اومد تو که مامان افسانه هجوم
برد سمتش و با چشمای اشکی گفت: فربد کجاست؟ آقای نعیمی ترو خدا بهم بگین الان من باید چه
خاکی به سرم بریزم تکلیف منو دخترم چی میشه؟

تسکین قلبم

تو همین موقعیتم فکر خودشو نسترن بود من به درک فکر حال و روز بابام و نداشت حیف اون عشقی که بابام نسبت بهش داره

اقای نعیمی: حال فرید تعریفی نداره پسر اون مردی که ازمون طلب داره از فرید شکایت کرده همه ی طلبشو یک جا میخواد. اون شریک نامردش تو زرد از اب در اومد اون کثافت واسه مال و اموال فرید دندون تیز کرده بود

مامان افسانه: الان ما این همه پول رو از کجا بیاریم اقای نعیمی بهم بگین یه حرفی بزنین

اقای نعیمی: والا چی بگم تا تموم بدهی رو پرداخت نکنیم فرید اون تو میمونه

داشتم دیونه میشدم سرم گر گرفته بود

مامان افسانه: اقای نعیمی این طلب کاره کیه؟ کدوم از خدا بی خبریه که مارو اینجوری الاخون والاخون کرده

اقای نعیمی: فرید و اون شریک از خدا بی خبرش قرار بود 30 درصد از سهام شرکت رو با اقای تهرانی بفروشند اون کثافت بی خبر از فرید پول رو از تهرانی گرفته با دوز کلک کارخانه رو هم به پول تبدیل کرده و در رفته نگو این همه سال نقشه داشته و با برنامه پیش رفته.

با حال زار راه اتاقمو پیش گرفتم وارد اتاقم شدم و در رو قفل کردم مغزم اتیش گرفته بود و قلبم تیر میکشید داشتم دیونه می شدم

این همه مصیبت بابام بابای مغرور من الان گوشه ی زندانه رو تخرم دراز کشیدمو پاهامو تو خودم جمع کردم انقدر اشک ریختم که نمیدونم کی خوابم برد

چشامو باز کردم به ساعت نگاهی انداختم ساعت 4 صبح بود با یاد اوری اتفاقی دیروز اه از نهادم بلند شد اخ خدا جون اخه چرا غم غصه ی من تمومی نداره من که فقط از دار دنیا بابامو دارم درسته اون منو نمیخواد درسته از من متنفره ولی من دوشش دارم من عاشقشم اصلا نمیخوام زبونم لال بلایی سرش بیاد غم عالم رو دلم بود و کاری از دستم بر نمی اومد

راه سرویس بهداشتی رو در پیش گرفتم وضو گرفتم سجاده ام رو انداختم چادر سفید گل گلیم رو سر کردم بعد از اینکه نماز تموم شد شروع کردم به راز و نیاز با خدا

تسکین قلبم

خدا جونم خدای مهربونم ازت کمک میخوام باز من اومدم پیش خودت ،میدونی که من چقدر تنهام
میدونی که حتی بابای خودم از من متنفره ولی من دوشش دارم نمیخوام غم رو دلش باشه خدا
جونم یه راهی پیش روم بزار کمکم کن خودت به دادم برس من حاضرم سختی بکشم ولی بابام و
نسترن چیزیشون نشه

به صورتم دست زدم که از اشک خیس خیس شده بود نمیدونم چرا اشکای من تمومی نداشت من
کل زندگیم رو فقط اشک ریختم نمیدونم چرا کور نمیشم

سجاده ام رو جمع کردم و چادرم تا کردم و هردوتاشو گذاشتم تو کدمم از اتاق رفتم بیرون نسترن و
مامان افسانه خواب بودن من راه حیاط رو پیش گرفتم هوا کم کم داشت روشن می شد رو تاب اهنی
دو نفره نشستیم اون محوطه با نور چراغ روشن تر بود خنکی هوا که به پوستم میخورد حس خوبی
بهم دست میداد سرمو به پشتی تاب تکیه دادم که نمیدونم اصلا کی خوابم برد

با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم افتاب با شدت تمام می تابید

با دو رفتم سمت در با فکر اینکه بابا باشه درو باز کردم که سه جفت کفش مشکی پشت در نمایان
شد سرمو بالا گرفتم که سه تا مرد شیک پوش جلو روم بودن

یکیشون میانسال تر از بقیه بود با موهای جو گندمی ولی الحق با وجود اینکه سنی ازش گذشته بود
خیلی خوشتیپ بود

همون مرد گفت:دید زدنتموم شد ؟

با گیجی گفتم بله؟

بدون اینکه جوابمو بده منو کنار زدو وارد خونه شد

به یکی از اون مرد ها گفت:اقای اصلانی به نظرتون چقدر می ارزه؟

یکی از اون ها که به حرف اومد فهمیدم اصلانیه گفت:اقا من که دقیق نمیدونم ولی خورش با ارزشه

اینا چی داشتن میگفتن؟رو خونه ی ما قیمت میگذاشتن؟خونه ای که بابام عاشقش بود؟اخونه ای
که بابام کلی ازش خاطره داره من بمیرم نمیدازم

تسکین قلبم

رفتم جلو گفتم ببخشید ولی به چه حقی رو خونه ی ما قیمت میزارین؟ اصلا شما کی هستین که این جوری سرتونو میندازین پایین میان تو؟

اون مرد برگشت سمت من از دیدن چشاش ترس برم داشت اومد جلو گفت: تو کی باشی دختر؟ اصلا به تو چه ربطی داره؟

حرصم گرفته بود مطمئن بودم لپام گل انداخته بود هر وقت عصبانی میشدم این جوری میشدم

گفتم: اینجا خونه ی بابای منه و شما حق ندارید رو خونه ی ما قیمت بزارین مگه شهر هرته؟

یه پوزخند زد خونه ی بابات؟ هه خونه ی بابات بود الان دیگه مال من اون پدر کلاه بردار مفت خورت قبل از اینکه به فکر پیچوندن من بود باید فکر اینجاشو میکرد

پس این بود اون طلبکار این همون آقای تهرانیه که دیروز آقای نعیمی از حرف میزد الانصاف جذبه ی خاصی داشت ادم با دیدنشم جرأت حرف زدن نداشت

با شنیدن حرف هایی که به بابام میزد دیونه شدم خونم به جوش اومد دستام مشت شد و گفتم درست حرف بزنید بابای من کلاه بردار نیست. سر اونم کلاه گذاشتن فکر میکنی اون از این وضعیت راضیه؟

روشو برگردوند و گفت برو کنار که حوصله ی تو یکی رو ندارم من فقط پولمو میخوام همشو میخوام این دیگه چه ادمی بود خدا چرا انقدر بی رحم بود.

داختم دیونه می شدم من باید یه کاری میکردم نمیتونستم ببینم بابا در یک چشم به هم زدن همه دارایشو از دست بده

رو به اصلانی گفتم: تا فردا جلو پلاسشونو میندازی بیرون وقتی اومدم اینجا نباشن این خونه دیگه مال منه خوش ندارم یه کلاه بردار تو خونه م باشه

این چی داشت می گفت؟ مگه ما جایی رو داشتیم که بریم رفتیم جلو ناخوداگاه اشکام ریخت که یک آن حالت چهره اش عوض شد ولی فقط چن ثانیه طول نکشید که باز به همون مرد مقتدر و بی رحم تبدیل شد

تسکین قلبم

گفتم اقا ازتون خواهش میکنم این کارو با ما نکنید ازتون خواهش میکنم ما از دار دنیا این خونه مونده واسمون اگه اینو ازمون بگیرین خیابون میشه سرپناهمون هرکاری بگین انجام میدم کنیزی تون رو میکنم ولی بهمون رحم کنید لا اقل یکم بهمون مهلت بدین همینجوری ازش خواهش میکردم و زجه میزدم و اشک میریختم سرمو بالا گرفتم نگاش کردم.

ساکت بود تو فکر فرو رفته بود که به حرف اومد:هرکاری؟

یک لحظه ترسیدم چون معلوم بود این از اون کله گنده هاشه و هرکاری ازش برمیاد

ولی من بخاطر بابام مجبور بودم من که زندگی خودم برام مهم نبود ولی بابا....

چته؟لال مونی گرفتی؟

گفتم نه نه ..بله هرکاری که بگین انجام میدم

رو به اون مرد که الان دیگه فهمیدم اصلانیه گفت شمارشو ازش بگیر و بدون حرف دیگه ای از خونه خارج شدن و رفتن

فکرم مشغول بود وای خدا من چه غلطی کردم اگه اون...

حتی فکر کردن بهشم حالمو بد میکرد.من بخاطر بابا مجبور بودم بابام که منو نمیخواست من دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم ولی بابام زندگیشو دوست داره خونس همینطور نسترنو ومامان افسانه رو

با شونه های افتاده وارد خونه شدم ساعت 10 بود نسترن و مامان افسانه هنوز از خواب بیدار نشده بودن نمیدونم چطور با اون همه سرو صدا هنوز خواب بودن رفتم تو اشپزخونه یکم اب خوردمو رفتم تو اتاقم از دیروز چیزی نخورده بودم و لی گرسنه مم نبود دستام یخ بود دلشوره ی عجیبی داشتم یعنی قرار بود چه اتفاقی بیوفته؟

فکر و خیالات یک لحظه هم ازم دور نشد رفتم سراغ کمدم و یه پیرهنو یه شلوار برداشتمو رفتم حموم کل بدنم بو گند گرفته بود رفتم زیر دوش و اب سرد رو باز کردم از برخورد اب با پوستم به خودم لرزیدم زیر دوش نشستم و پاهام رو تو خودم جمع کردم فکرم پر کشید سمت بابام ,بابای که فقط اسم بابا رو یدک میکشید و هیچوقت برام پدری نکرد همیشه ازم متنفر بود بابای که تحت هیچ

تسکین قلبم

شرایطی تو مدت این 19 سال یه بارم منو دختر یا حتی به اسم خودم صدا نکرد همیشه حسرت یک لحظه در اغوش کشیدنش رو داشتم ولی اون خودشو ازم محروم میکرد بی کسی خیلی سخته ولی سخت تر از اون اینه که خانواده داشته باشیو ازت متنفر باشن و مته یه کلفت باهات رفتار بشه از فکرو خیالات بیرون اومدم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون لباسامو پوشیدم رفتم جلو اینه که موهامو بیفام که صدای مسیج گوشیم باعث شد

خیز بردارم سمتش

یه شماره ی ناشناس بود پیامک رو باز کردم یه ادرس بود پایینشم نوشته بود اگه میخوایی به بابات کمک کنی ساعت 4 بیا به این ادرس

به ساعت نگاه کردم ساعت 12 بود پس هنوز وقت داشتم

از استرس دست و پام یخ زده بود دلشوره ی عجیبی داشتم فکرم درگیر بود یعنی قرار بود چه اتفاقی برام بیوفته

مامان افسانه بدون در زدن وارد اتاق شد طبق عادت همیشگیش

با دیدنش از جام بلند شدم که با دیدنم پوزخند زد و گفت: میبینم که کبکت خروس میخونه خودتو ترگل ورگل کردی معلومه از نبود فرید خیلی خوشحالی ولی کور خوندی من نمیزارم یه اب خوش از گلوت پایین بره فکر میکنی حالا که فرید نیست میتونی خوش باشی؟ نه این فکرارو از سرت بیرون کن چون من بیشتر از اون عذابت میدم

تموم مدت که این نیش و کنایه هارو بم میزد سرم پایین بود من خودم قلبم زخم خورده اینم با حرفاش زخمی ترش میکنه من کجا بودم این کجا

هیچ حرفی نزدم چون با یه کلمه حرف من ممکن بود یورش بیاره سمت منو دق و دلیشو سرمن بدبخت خالی کنه هنوزم تموم بدنم از کتک های خودشو بابام درد میکرد

یه چشم غره بهم رفت فهمید که من نمیخوام حرفی بزوم در اتاق رو کوبید و رفت

بدبختی های من تمومی نداشت تو این موقعیتم دست از سرم برنمیداشت من حتی تا حالا یک بارم بهش بی احترامی نکردم

تسکین قلبم

رفتم سراغ کمد همش رو از نظر گذروندم تموم لباسام واسه نسترن بود بابا فقط یه مقدار پول تو جیبی بم میداد اونم خرج نمیکردم و جمع میکردم که حتی اگه سه ماهم ازش خرج نمیکردم تازه می شد یه جفت ساده خرید باهاش ولی در کل من خرجی نداشتم اصلا از خونه بیرون نمیرفتم

یه مانتو سرمه ای با شلوار جین مشکی پوشیدم موهامم یکم نم داشت نبافتمش و رو سرم جمعشون کردم یه روسری انداختم رو سرم و گوشیمو انداختم تو کیفم و از اتاقم رفتم بیرون خونه خیلی سوت و کور بود و این به نفع من بود کفشامو برداشتم از خونه رفتم بیرون

گوشیمو از تو کیفم بیرون اوردم پیامک رو نگاه کردم ادرشش زعفرانیه بود از خونه ی ما تا اونجا حدود نیم ساعت راه بود

دو ساعت دیگه وقت داشتم رفتم سمت ایستگاه اتوبوس کسی نبود اخه تو این گرما و ایستادن تو ایستگاه اتوبوس خیلی طاقت فرسا بود

تو ایستگاه منتظر بودم بعد از ده دقیقه اتوبوس اومد سوار شدم فقط دو نفر تو اتوبوس بودن روی یکی از صندلی ها جا گرفتم اتوبوس حرکت کرد

بعد از عوض کردن دو اتوبوس به ادرس مورد نظر رسیدم

با دیدن ساختمون روبه روم چشمام نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه ساختمون که چه عرض کنم یه برج بود وارد شدم فضای داخلش عالی بود رفتم سمت نگهبانی یه اقا با لباس فرم گفتم ببخشید با آقای تهرانی کار داشتم

بدون اینکه جواب سلاممو بده با یه نیم نگاهی گفت طبقه 6ی

اینم که از اون ریشش بد عنق تر بود که اه اه حالم از همچین ادمایی بهم میخوره وارد اسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی 6 رو زدم با صدای زنی که طبقه ی 6 رو اعلام میکرد از اسانسور رفتم بیرون

بدون اینکه کل طبقه رو انالیز کنم مستقیم رفتم سمت میزی که یه دختر با یه ارایش زننده پشتش قرار گرفته بود و سرشو کرده بود تو لپ تاپش

سلام دادم گفت بفرمایید:

ظاهرا اینجا با کلمه سلام آشنا نیستن

تسکین قلبم

گفتم ببخشید من با آقای تهرانی کار داشتم

منشی: وقت قبلی داشتین

گفتم نه ولی از اومدن من به اینجا اطلاع دارن

بگم که کی اومده؟ بگین عظیمی خودشون میشناسن

نگاهشو ازم گرفت باز سرشو کرد تو لپ تاپش از این بی خیالیش و کندیش داشت حرصم میگرفت با ناااز از جاش بلند شد و رفت سمت یکی از اتاقا و رفت داخل بعد از چند مین اومد بیرون و بم گفت برم داخل

تقه ای به در زدم که با شنیدن صدای بم و مقتدر آقای تهرانی که اجازه ی ورود رو بهم داد وارد شدم یه اتاق شیک بزرگ که با رنگ کرم و قهوه ای ترکیب شده بود دکوراسیون شیک و در عین حال چشم گیر آقای تهرانی پشت به من رو به پنجره ایستاده بود و یه دستش تو جیبش بود و بیرون نگاه میکرد با همون حالت گفت: در رو ببند

با یکم مکث در رو بستم و بدون حرفی ایستادم رفت و پشت میزش جا گرفت رو به من گفت که بشینم روی یکی از صندلی ها نشستم

استرس و دلشوره داشت دیونه ام میکرد نوک انگشتم یخ بود دستام رو مشت کردم که یکم گرم بشن ولی فایده نداشت

با صدای آقای تهرانی به خودم اومدم که تلفنی دوتا قهوه رو سفارش داد طولی نکشید در باز شد و یه پیرمرد با یه سنی که حاوی دوتا فنجون قهوه و چند برش کیک بود اومد داخل چشمش که به من افتاد یه لبخند مهربونی زد سینی رو روی میز گذاشت و با اجازه ای گفت و رفت بیرون

من بدون هیچ حرفی مثل مجسمه اونجا نشسته بودم و هیچی واکنشی از خودم نشون نمی دادم

آقای تهرانی گفت: بخور سرد نشه

منم که دو روز بود چیزی نخورده بودم مخالفت نکردم همشو با ولع خوردم باز به حالت قبلیم برگشتم

اقای تهرانی از پشت میزش بلند شد اومد روبروی من نشست نگاهشو بهم دوخت و گفت: خب مستقیم میرم سر اصل مطلب میدونم توهم میخوای دلیل اینجا بودن تو بدونی

همونطور که خودت میدونی بابات پول زیادی رو به من بدهکاره این پول واسه من پیشیزی ارزش نداره من اونقدر دارم که این پول اصلا به چشم نیاد و میتونم ازش چشم پوشی کنم ولی از اینکه باعث شده غرورم جریحه دار بشه و منو احمق فرض کنن نمیتونم ازش بگذرم

ولی یه راه دومی هم هست هم به نفع منه هم تو

تموم وجودم گوش شده بود و با کنجکاوی تمام بهش چشم دوخته بودم که چه کاری رو از من میخواست که طولی نکشید گفت: حاضری بخاطر بابات ازدواج کنی؟

ازدواج؟ با لرزش اشکاری که تو صدام بود گفتم: ازدواج؟ شما میدونین چی دارید میگید؟ اخه از سنتون خجالت نمی کشید؟ این به کنار انقدر پست هستین که به دختری که همسن دختر تونه پیشنهاد ازدواج می دید؟ اگه این سو استفاده نیست چیه؟ شما دیگه چه ادمی هستین؟

یه نیشخندی زد و گفت تو که گفتی بخاطر بابات هرکاری میکنی؟ چی شد جا زدی که

راست میگفت منه احمق خودم بدون اینکه به عواقبش فکر کنم این حرفو زده بودم پای بابام وسط بود و مجبور بودم بخاطر بابام مجبور بودم که با دستای خودم زندگیم رو نابود کنم

تهرانی: بین دخترم من که نگفتم با من ازدواج کن تو زندگی بابات برات مهمه منم پسر از جسارتت خوشم اومد دختری که انقدر به باباش وفاداره انقدر باباش رو دوست داره نصفشو واسه پسر من خرج کنه پسر من خوشبخت میشه من از دار دنیا همین یه دونه پسر رو دارم که از جونم برام با ارزش تره و آینده اش و همینطور زندگیش خیلی برام مهمه پسر من تن به ازدواج نمیده من خودمم به این دخترای امروزی هیچ اعتمادی ندارم که فقط چشمشون دنباله پوله من یکیو میخوام که مواظبش باشه که بهش ارامش بده

پسر من دخترای زیادی دورو ورش هستن و هرشبشو با یکی میگزونه از من دور شده و تحت هیچ شرایطی به حرف من گوش نمیده اگه تو قبول کنی که باهاش ازدواج کنی از کل طلبم مگذرم و بابات رو از زندان میارم بیرون حالا بم بگو قبول میکنی؟

تسکین قلبم

تمام احساسات بد بهم هجوم آورده بودن و قدرت تکلم رو ازم گرفته بودن صورتم گر گرفته بود ذهنم درگیر بود این راهی بود که خودم توش قدم گذاشته بودم من که الانشم زندگیم داغونه چیزی واسه از دست دادن نداشتم ولی با این کار میتونسم بابامو نجات بدم

بهش چشم دوختم بدون مکث گفتم قبول میکنم

لبخند عمیقی زد و گفت تصمیم عاقلانه ای گرفتی با وکیلیم حرف میزنم همین فردا پدرت ازاد میشه به تکون دادن سر اکتفا کردم از جام بلند شدم همزمان با بلند شدن من آقای تهرانی هم از جاش بلند شد

ولی پسرش که منو نمیخواد اون اصلا تن به ازدواج نمیده قراره چجوری راضیش کنه؟ فکرمو به زبون اوردم

من: ولی شما میگین که پسر من تن به ازدواج نمیده

تهرانی: اونم حل کردم اون تنها وارث منه ولی اگه من نخوام یه قرونم بهش نمی رسه پس مجبوره قبول کنه

حرفی واسه گفتن نداشتم. اصلا مگه من میتونستم حرفی هم بزنم. اون که واسه خودش بریده بود و دوخته بود

بخاطر بابام مجبور بودم به این زندگی اجبای تن بدم

دسته ی کیف رو تو دستم فشردم بدون هیچ حرفی به آقای تهرانی زل زده بودم

نگاهشو ازم گرفت و رفت سمت میزش و روی صندلی چرخ دارش نشست

منم دیگه موندن و جایز نمیدونستم رو به آقای تهرانی گفتم: من دیگه باید برم تو خونه نگرانم میشن

از حرفی که زده بودم خودم خنده م گرفت دروغ از این شاخدارتر؟ اخه کی نگران من بود؟ بود و نبود من که براشون فرقی نداره مامان افسانه و نسترن که از خداشونه سر به تنم نباشه منم خداییش زیادی خودمو تحویل میگیرما

تسکین قلبم

تهرانی: باشه پس من همه چی رو آماده میکنم فردا ساعت 10 آماده باش راننده رو میفرستم دنبالت که بیارتت محضر الانم میتونی بری

مثه یه ربات شده بودم هرچی میگفت مخالفت نمیکردم جایی واسه مخالفت نداشتته بودم برام

زیر لب خداحافظی گفتم و رفتم بیرون

منشی انقدر تو عمق گوشیش بود که اصلا حضور من رو احساس نکرد این فقط پولی رو که میگرفت حروم میکرد

اوف اصلا به من چه که انقدر فوضولی میکنم رفتم جلو اسانسور که طبقه ی اول بود حال نداشتم که منتظر بمونم بیاد ترجیح دادم از پله ها برم

بعد از یه ربع بلاخره رسیدم طبقه ی اول پاهام از درد ذوق ذوق میکرد تا من باشمو دیگه از این غلط نکنم اخه یکی نیست بگه تو نمیتونی راه بری میمردی 5 دقیقه منتظر اسانسور میموندی؟

از ساختمون بیرون رفتم حالم چنان تعریفی نداشت از دلشوره ی چند ساعت پیش خبری نبود استرس جای خودشو با غم و اندوه عوض کرده بود

برای یه تاکسی دست تکون دادم تاکسی خالی بود سوار شدم حال رفتن به ایستگاه رو نداشتم مجبور شدم تاکسی بگیرم هرچند با این سهل انگاریم مطمئنا پولی واسم نمی موند ولی جهنم و ضرر مجبور بودم باید زودتر به خونه میرسیدم به اندازه ی کافی بهونه دست مامان افسانه دادم اونم که از خدایه سرمو به شیشه تکیه دادم خیابونا شلوغ بود انگار کل تهران از خونه هاشون اومده بودن بیرون خوش به حالشون ولی کی میدونه شاید اونام دردشون از من دردناک تره همه انسان ها مشکلات خودشون رو دارن ولی هرکدوم متفاوته هرکسی به اندازه ی خودش درد داره ولی نمیدونم چرا خدا با من قهر کرده هرچی صداش میزنم پسم میزنه منو نمیخواه

بدبختی های من تمومی نداشت بلکه بیشتر و بیشتر می شد. بله گفتن به یه زندگی اجباری که همسر آینده ت تورو نمیخواه یه حماقت محضه این راهی بود که خودم انتخابش کردم و باید تا اخرشو میرفتم

دم درمون پیاده شدم پولو حساب کردم تاکسی رفت

تسکین قلبم

کلید انداختم به محض وارد شدنم چشمم به مامان افسانه افتاد انگار منتظر اومدن من بود سلام دادم که بهم حمله کردو موهامو کشید مامان افسانه: کجایی دختره ی سلیطه میبینم که چشم و گوشت باز شده معلومه فرید نیست تو دلت عروسیه اگه زندگیتو جهنم نکنم اسمم افسانه نیست دختره ی بی همه چیز از صبح تا حالا کجا رفتی بزار حداقل از رفتن بابات دوروز بگذره بعد برو دنبال یللی تللی

موهام داشت کنده می شد از شدت درد اشک تو چشم جمع شده بود هلم داد که کمرم خورد به پله ها اخم در اومد

جواب همه اینا فقط سکوت بود من که فردا رفتنی بودم بزار واسه اخرین بارم از دستش کتک بخورم چون مطمئنم اونجا بدتر از اینجاس حتی دلم واسه کتک زدناشونم تنگ میشه من خودمو واسه همه چی آماده کردم.

یه لگد محکم به شکمم وارد کردو با حرص از پله ها رفت بالا از درد به خودم میپیچیدم ولی من که قبلا بیشتر از اینا کتک خوردم این چیزی نبود با درد که تو شکم و پهلو بود به زور خودمو به اتاقم رسوندم و رو تختم ولو شدم اشکام بی مهابا میریختن علنا زار میزدم دیگه واقعا کم آورده بودم از زندگی که دارم از ادمای دورو برم از همه چی متنفرم یه اد متا چه حد می تونه تحمل داشته باشه چقدر میتونه سختی بکشه از روزی که خودمو شناختم تا به الان فقط درد بوده و غم اندوه

گوشیم زنگ خورد با بی حالی نگاهی به صفحه اش انداختم باران بود جواب دادم صدای شادش تو گوشم پیچید بیخیال عالم باران بود و بس

باران: سلام بر دوس جونیه خودم میدونم که خییلی دلت برام تنگ شده نیازی نیست بگی

من: سلام باران خوبی؟ چه خبر؟

باران: تسکین؟ چته تو چرا صدات گرفته اس.

بغض گولمو فشار میداد منتظر یه تلنگر بودم که باز اشکام ریختن انقدر دلم پر بود تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو مو به مو تعریف کردم واسش بارانم معلوم بود که داغون شده باران: تسکین تو با زندگی خودت داری چیکار میکنی اخه این راهش نیست

تسکین قلبم

من: باران راهش چیه تو بگو راهش چیه این تنها راهیه که میتونه بابامو نجات بده نمیتونم که بشینمو شکست بابامو نگاه کنم

باران: الهی من بمیرم تسکین که تو یه روز خوش ندیدی ولی نگران نباش حتما حکمتی توش هست اهی کشیدمو گفتم: چه حکمتی میتونه باشه باران اسم خودشم روشه ازدواج اجباری من الان حکم یه خوبس رو دارم با این تفاوت که به خواست خودمه بخیال خواهری بزم خدا بزرگه خودت چیکار کردی؟

باران: باور کن تسکین انقدر حالم بخاطرت گرفته شده که خبر خوشی که میخواستم بهت بگم دیگه خوشحالم نمیکنه

من: ناراحت نباش عزیزدلم حالا بگو بینم خبرت چیه؟

باران: امشب قراره با ارمین نامزد بشیم

خوشحال شدم قطعا اگه این مشکلات پیش روم قرار نمیگرفت بالاوپایین میپریدم چون باران تنها رفیق من بود مثل خواهر بود برام باران کسی بود که تو سختیام همیشه کنارم بود خوش به حالش که با عشق ازدواج کرد

من: برات خوشحالم خواهر خوشگلم خوشبختیت ارزومه به ارمین خان بگو یه قطره اشک از چشمای خوشگلت بیاد با من طرفه

باران: فدای تو بشم من فردا ساعت چند میری محضر؟

من: ساعت 10

باران: باشه پس منو ارمین هم میایم

من: نه باران لازم نیست نمیخوام تو زحمت بیوفتین چیز مهمی نیست بخدا

باران: چرت نگو مگه میشه من تورو تو همچین روز مهمی تنها بزارم دیونه ابجیم داره عروس میشه الکی نیستا

هه بارانم واقعا دلش خوش بود کدوم عروس؟ یه عروس اجباری

تسکین قلبم
من: باسه ادرس رو برات مسیج میکنم

باران: تسکین؟

من: جانم

باران: تورو خدا مواظب خودت باش هر اتفاقی افتاد من پشتتم اینو مطمئن باش یادت نره من همیشه هستم کنارت

از این همه محبت تحت تاثیر قرار گرفتم بی شک باران در حقم خواهری رو تمام کرده بود

من: مرسی که هستی من قبلا هم بهت گفتم که کسی رو جز تو ندارم

چند دقیقه دیگه هم حرف زدیمو بعد خداحافظی کردیم

بلند شدمو رفتم چمدونم رو از زیر تخت بیرون اوردم وسایل زیادی نداشتم چند دست لباسو وسایل شخصیم رو چپوندم اون تو چمدونم رو بستم و گذاشتم سرجاش

با ذهنی اشفته رو تختم دراز کشیدم چشمم به قدری خسته بود که بلافاصله خوابم برد. ابی به دست و صورتم زدم

سرتا پا مشکی پوشیدم چون دلی خوش از این وصلت نداشتم اجبار بود و اجبار نامه ای که از قبل نوشته بودم روی تخت گذاشتم نگاه کلی به اتاقم انداختم اتاقی که شاهد گریه ها و درد دل هام بود اتاقی که تنها پناه من بود

چمدونم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون بازم که خونه ساکت بود مامان افسانه و نسترن خواب بودن کفشهامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون یه لانتکروز مشکی دم در بود به محض دیدن من راننده که یه مرد درشت هیکل بود اومد پایین بدون حرفی چمدون رو از گرفت گذاشت صندوق عقب خودمم سوار شدم و ماشین حرکت کرد

مته مرده ها شده بودم هیچ حسی نداشتم تمام حسی که در من وجود داشت گنگ بود و ناشناخته نمیدونم زندگی تا کی میخواد با من لج کنه خوشحالی و خوشبختی با من مثل دو سر ناهم نام اهن ربا بود منو دفع میکرد

تسکین قلبم
سرنوشت منم اینه دیگه ...

به باران خبر ندادم درسته بهش قول داده بودم که ادرسو برایش میفرستم ولی اون امشب نامزدیش بود بیاد اینجا که چی بشه جز غم و غصه که چیزی نصیبت نمیشه نمیخوام انرژی منفی بهش منتقل کنم بعدا خودم ازش دلش در میارم با توقف ماشین از فکر و خیالات بیرون اومدم سرمو برگردوندم جلو یه دفتر ثبت ازدواج بودیم

از ماشین پیاده شدم مثل خنگ ها فقط دور و برم رو نگاه میکردم گوشه راننده زنگ خورد نمیدونم کی پشت خط بود که راننده گفت:چشم اقا و گوشه رو قطع کرد رو به من گفت: اقا داخل منتظر هستن بهتره بریم داخل

بدون هیچ حرفی اطاعت کردم و رفتم داخل

چشمم به آقای تهرانی افتاد که کنار آقای اصلانی نشسته بود و یه چیزایی به اصلانی میگفت که اصلانی با تکون دادن سر حرفاشو تایید میکرد

گلمو صاف کردم که برگشتن سمت من سلام دادم

آقای تهرانی گفت: سلام دخترم بیا بشین الان رادمان میاد

پس شوهر آینده م اسمش رادمانه

با سر به زیری رفتم و کنار آقای تهرانی نشستم بعد از چن مین حاج اقا هم اومد همگی منتظر رادمان (چقدر پرروام من ندیده و نشناخته خودمانی شدم) بودیم آقای تهرانی اشفته بود انگار خودشم میدونست که پسرش هیچوقت راضی به ازدواج نمیشه و فقط خودشو گول میزد من همچنان سکوت کرده بودمو با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم منم دلشوره داشتم احساس حقارت داشتم روم نمی شد سرمو بلند کنم حس ادم هایی رو داشتم که عشق رو گدایی میکنن و خودشون رو تحمیل میکنند

با صدای آقای تهرانی دستام یخ زد

تسکین قلبم

تهرانی: پسر من خوش اومدی چرا انقدر دیر کردی؟

نمیدونم دلیل این ترسم از رادمان چی بود من حتی اونو ندیده بودمش جرئت نداشتم سرمو بلند کنم ناخن هامو تو کف دستم فرو کردم حس ترس ناامیدی حقارت استرس همگی بهم هجوم آورده بود با صدای رادمان ناخودآگاه سرمو بلند کردم با دیدن پسری که رو به روم بود خشکم زد به معنای واقعی کلمه خوشتیپ و جذاب بود نگاهش با نگاهم گره خورد ولی به محض دیدن من یه پوزخند تحویل داد و روشو ازم برگردوند سرمو پایین انداختم اه تسکین احمق خنگ الان پیش خودش چه فکری میکنه دختره ی ندید بدید ولی خداییش حق داشتم این همه جذابیت رو هیچ جایی ندیده بودم هرکس دیگه ای جای من بود همینجوری زل میزد بهش ولی معلومه زیادی از خود راضیه ایییششششش

با شنیدن اسمم از زبان آقای تهرانی از فکر بیرون اومدم با ترس و لرز رفتم کنار رادمان نشستم حاج اقا خطبه رو خوند خانوم تسکین عظیمی بنده وکالت دارم که شمارا به عقد دائم آقای رادمان تهرانی در بیاورم؟

یه مکث کوتاهی کردم اب دهنمو قورت دادم به گفتن بله خشک و خالی اکتفا کردم

به همین اسونی بدون حضور پدرم بدون هیچ جشنی بدون هیچ لباس عروسی عروس شدم. عروس مردی که منو نمیخواست همه چیز مته خواب بود برام انقدر سریع اتفاق افتاد که خودمم باورم نمیشه.

جلو محضر بودیم آقای تهرانی بهم نزدیک شد و گفت: خوشبخت باشین دخترم نامیدم نکن. اصلانی رو فرستادم که کارای ازادی پدرت رو انجام بده

گفتم ممنون

تهرانی: الانم برو که رادمان منتظرته به اون طرف خیابون اشاره کرد یه پورشه مشکی کنار خیابون وایستاده بود

پسره ی بد عنق حتی حاضر نشد خودش بهم بگه خیر سرم زنش بودم. تسکین دیونه این ازدواج اسمش روشه اجبار اجبار تو چه توقعی ازش داری میخوای فرش قرمز برات پهن کنه؟ اون اصلا از تو خوشش نمیاد پس الکی زر نزن

تسکین قلبم

راه افتادم به طرف ماشین ادمان که یکهو یادم اومد چمدونم رو برنداشتم برگشتم که به آقای تهرانی بگم که با لبخند گفت گذاشتمش تو ماشین رادمان

زیر لب تشکر کردم و رفتم

خواستم در عقب رو باز کنم و بشینم که زودتر از من در جلو رو بازکرد گفت بیا جلو بشین من که راننده ی شخصیت نیستم

منم مخالفتی نکردم و رو صندلی جلو نشستم

هوای خنک ماشین و بوی عطر تلخ و سردی که تو ماشین بود حس خوبی بهم میداد

با ژست خاصی رانندگی میکرد حتی موقع رانندگی جذبه ی خاص خودشو داشت

سر به زیر شدم با ناخن هام بازی کردم که جلوی یه برج نگه داشت

از ماشین پیاده شد این یعنی باید منم پیاده می شدم

رفت سمت اسانسور دکمه ی طبقه ی 10 رو زد رفت داخل منم باهش وارد شدم اهنگ ملایمی پخش شد جرئت نداشتم سرمو بلند کنم

با صدای زنی که طبقه ی 10 رو اعلام کرد رفتیم بیرون یه طبقه ی 2 واحدی بود کلید انداخت و رفت داخل منم به طبیعت همین کارو کردم

خونه حدود 200 متر بود با لوازم شیک چیده شده بود طراحی منحصر به فردی داشت مبل های استیل و کلاسیک با سلیقه ی خاصی چیده شده بودن از ترکیب مشکی و سفید استفاده شده بود

طرف راست حدود 15 پله میخورد به طبقه ی بالا

همینجوری مشغول دید زدن بودم که رادمان گفت دنبالم بیا

از پله ها بالا رفتیم سه تا اتاق بود رفت سمت اتاق اولی و در رو باز کرد و گفت اینجا اتاق توئه

یه اتاق 20 متری با کاغذ دیواری یاسی و یه تخت یک نفره و یه میز ارایشی سفید یه در دیگه هم بود مته اینکه سرویس بود بعد از سرک کشیدن مطمئن شدم که حدسم درسته

تسکین قلبم

یه کمد دیواری سفید تو اتاق بود رفتم و بازش کردم خالی بود خوبه پس میتونم لباسام رو بزارم اینجا
ار اتاقم خوشم اومد. اوه چه زود شد اتاقم این حس مالکیت در من بسیااااا قوی بود

از اتاقم رفتم بیرون از پله ها سرازیر شدم رادمان تو سالن نبود مثل اینکه تو اتاقشه بزم از پله ها رفتم
بالا به دومین اتاق که رسیدم تقه ای به در زدم منتظر بودم بگه باید تو که انتظار طولی نکشید با
صدای بم و گیراش اجازه ی ورود رو بهم داد

با دیدن اتاقش شوکه شدم حتی اتاقشم مته خودش بود کل اتاق و وسیله ها مشکلی و خاکستری
بود ولی الحق خیلی زیبا بود یه تخت دونفره ی چرم مشکی کاغذ دیوار چرم مشکی و خاکستری
همینطوری مشغول انالیز اتاق بودم که با صدای رادمان هین کشیدم و سر به زیر انداختم

رادمان: اگه دید زدنتموم شده بنال بینم چی میخوای؟

باز همون ترس چند ساعت پیش اومد سراغم من چطور میتونستم بقیه ی زندگیم رو با این ادم
بگذروم

با من من کنان گفتم: من چمدونم پایینه

رادمان: خب به من چه من که حمال تو نیستم

من: نه نه اخه تو ماشین شماست اگه میشه سوئیچ رو بدین برم بیارمش

رادمان: لازم نکرده خودم میارمش

من: باشه ازتون ممنونم عقب گرد کردم خواستم از اتاق برم بیرون که باصداش متوقف شدم

رادمان: هی تو میخوام باهات حرف بزنم یه سری چیزا هست که تا وقتی که اینجا یی باید انجامشون
بدی

اولا من خوش ندارم کسی تو کارای من سرک بکشه واضح بگم از مزاحم خوشم نیاد هرکاری دلم
بخواد انجام میدم همونطور که خودتم میدونی من اصلا راضی به این ازدواج نبودم و به اصرار پدرم
بوده

تسکین قلبم

دوما چه بخوام چ نخوام متاسفانه تو اسمت تو شناسنامه ی منه پس خوش ندارم بدون اجازه ی من پاتو از در بیرون بزاری چون قلم پاتو خورد میکنم

سوما کارای خونه با توئه نیاوردمت اینجا که بخوری و بخوابی قبلا لاله خانوم انجام میداد ولی الان که تو هستی دیگه احتیاجی به اون نیست

ملفت شدی که؟

همه ی حرفاش پر از نیش و کنایه بود حرفاش مثل پتک بود و رو سرم فرود اومد واقعا دیگه این چه آدمی بود خیلی از خود راضی و مغروره باید با این قضیه کنار میومدم من با یه کلفت براش فرقی نداشتم هرچند خونه ی پدرم مقامی که داشتمم همین بود پس نباید توقع زیادی داشته باشه

رادمان:لال شدی؟

با تته پته گفتم ب...اششه.

رادمان:نشیدم

من:باشه هرچی شما بگین

رادمان:خوبه الان اگه اجازه بدی میخوام استراحت کنم .برو بیرون

با سرعت نور از اتاق خارج شدم و خودم رو به اتاقم رسوندم درو بستم و پشت در سر خوردم پایین بغض گلومو گرفته بود

این بغض لعنتی یه لحظه منو ول نمیکرد یعنی تا به الان بابا ازاد شده؟خدایا چرا من رنگ خوشی رو نمی بینم تا کی اخه؟

حتما مامان افسانه نامه رو خونده الان خوشحاله که از دستم خلاص شد غرق این فکر بودم با بالا و پایین شدن دستگیره ی در از جام بلند شدم که رادمان با اون نگاه برزخیش چمدون رو انداخت جلوی پام و نگاهشو ازم گرفت و رفت.

چمدونم رو گذاشتم رو تخت مشغول چیدن لباسا تو کمدم شدم بعد از اینکه کارم تموم شد یه تونیک و یه شلوار برداشتمو راهی حموم شدم یه دوش سر سری گرفتم و اومدم بیرون لباسام رو پوشیدم

تسکین قلبم

حوله رو پیچیدم دور سرم گوشیم رو از تو کیفم بیرون اوردم 7 تماس بی پاسخ و 2 مسیج از باران داشتیم مسیج هارو خوندم نوشته بود تسکین کجایی؟ چرا جواب نمیدی نگرانتم تماس بگیر

بعدی: تسکین قرار بود ادرسو بفرستی من منتظرم

باهش تماس گرفتم بعد از چند بوق صدای قشنگش تو گوش پیچید

باران: سلام تسکین کجایی تو دختر دلم هزار راه رفت چرا جواب نمیدی مگه قرار نبود ادرسو بفرستی برام؟

من: سلام باران معذرت میخوام باورکن نخواستم بیای چون امشب نامزدیته نمیخوام ذهنت درگیر من باشه عزیزدلم میدونم که به فکرمی خواهی

باران: اچه دیونه من فقط یه دونه خواهر دارم تو دنیا چطور میشه نگرانش نباشم

من: منم فقط تورو دارم عزیزم

باران: راستی تسکین شوهرتو دیدی؟

من: اره دیدم

باران: خب تعریف کن چجوریه پسر خوبیه؟

من: ظاهرش که عالیه ولی خیلی گنده دماغه

باران: اییییی پسر یه یه یکبیری

با حرفش خنده م گرفت

من: باران من باید قطع کنم بازم برات ارزوی خوشبختی میکنم عشق من

باران: باشه عزیزدلم ازت ممنونم مواظب خودت باش منو بی خبر نزاری هههه

من: چشم چشم سلام برسون

باران: بوج بوج عشق منی گوگولی منه باهههه

گوشی رو گذاشتم رو عسلیه کنار تخت و خودم رو تخت دراز کشیدم بدون هیچ فکری خوابم برد...چشمام کم ک داشت باز می شد کش و قوسی به بدنم دادم به ساعت نگاه کردم ساعت 9 شب وی که چقدر خوابیدم من تنبل اه

جامو مرتب کردم و رفتم جلو اینه روسریمو رو سرم مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون مته اینکه رادمان خونه نیست چه بهتر
رفتم سمت اشپزخونه .

اشپزخونه هم مثل بقیه ی جاهای دیگه ی خونه خیلی شیک بود و سلیقه زیادی تو چیدمانش به کار بردن

رفتم سمت یخچال و بازش کردم پر بود از همه چییی از شاخ مار گرفته تا شیر گنجشک توش بود

نمیدونستم رادمان واسه شام میاد یا نه ولی به هرحال باید غذا میپختم چون این وظیفه ی من بود مواد لازانیا رو از یخچال بیرون اوردم و دست به کار شدم لازانیا رو گذاشتم تو فر و روی 40 دقیقه تنظیم کردم خودم هم رفتم توی سالن مثل این مونگول ها به در و دیوار نگاه میکردم

با صدای دینگ فر رفتم اشپزخونه و لازانیا رو بیرون اوردم اووووممم چه بوی داشت من عاشق لازانیام وای چه کردم من از هر انگشتم یه هنر میباره با صدای بم و گیرای رادمان هین کشیدم که گفت:چه از خود راضی یه پوزخند تحویلیم داد و رفت سمت یخچال بطری اب رو سرکشید یخچال رو بست و رفت بیرون میز رو چیدم بعد از چند مین رادمان با یه شلوار ورزش و یه تیشرت مشکی اومد سر میز واسه خودش کشید منم یکم واسه خودم کشیدم معذب بودم با هزار زور و بدبختی لقمه رو قورت دادم سر بلند کردم که با ظرف خالی لازانیا روبه رو شدم چشم از تعجب نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون رادمان خیلی ریلکس دور دهنشو پاک کردو از سر جاش بلند شدو رفت لبخند عمیقی زدم این یعنی از دسپختم خوشش اومده.

ظرف ها رو گذاشتم تو ظرف شویی و روی میز رو دستمال کشیدم.یه چایی خوش رنگ ریختم تو فنجان ها و رفتم تو سالن رادمان رو مبل لم داده بود و صفحه ی تلوزیون خیره بود چایی رو روی میز گذاشتم و راهی اتاقم شدم روسریمو از سرم کندم که کل موهام دورم ریخت رو تخت دراز کشیدم ولی

تسکین قلبم

کش و قوسی به بدنم دادم جامو مرتب کردم ابی به دست و صورتم زدم لباسامو با یه پیراهن بلند گلبهی عوض کردم و روسریمو از پشت گردنم گره زدم و رفتم بیرون رادمان که خونه نبود رفتم سمت اشپزخونه دوتا خرما با یه لیوان شیر رو خوردم رفتم تو ئسالن واسه اینکه بیکار نباشم افتاده م به جون خونه بعد از اینکه حسابی برقش انداختم ولو شدم رو مبل از خستگی هلاک شده بودم ساعت 3 بود ظاهرا که رادمان خونه نمیومد رفتم تو اشپزخونه یه نیمرو درست کردو خوردم از پله ها رفتم بالا فضولیم گل کرده بود رفتم تو اتاق رادمان و با دقت انالیزش کردم دیوارای خاکتری و تخت دو نفره ی چرم که بالاش یه عکس بزرگ رادمان نصب شده بود محو عکس شدم الحق خیلی جذاب بود عکسش سیاه و سفید بود که با اتاق خیلی همخوانی داشت جلو تخت یه میز ارایش مشکی بود که جلوش پر بود از عطرای مختلف یکی یکی همه شونو بو کردم ولی از یکیشون خیلی خوشم اومد این همون بویی بود که وقتی سوار ماشین رادمان شدم به مشامم خورد یکمشو به مچ دستم زدم و یه کم به گردنم عطرو گذاشتم سرچاشو از اتاق خارج شدم اگه رادمان میدونست منو میکشت.

رفتم تو اشپزخونه مواد لاز زرشک پلو رو گذاشتم رو کابینت و دست به کار شدم زیر گاز و خاموش کردم که هم برنج دم بکشه هم مرغش مغز پخت بشه یکمم سالد درست کردم و گذاشتمش تو یخچال یه دونه سیب برداشتمو رفتم تو سالن تلوزیون رو روشن کردم که فشن شو رو نشون میداد سیب رو گاز میزدمو با شوق به صفحه ی تلوزیون نگاه میکردم حدود نیم ساعت تو همون حالت بودم رفتم اشپزخونه زیر قابلمه هارو خاموش کردم ساعت از 9 شب هم گذشته بود. ظاهرا رادمان قصد اومدن نداشت ولی بازم صبر میکنم تا بیاد و باهام غذا بخوریم ساعت 10 شد نیومد 11 شد نیومد 12 شد نیومد واقعا ترس برم داشته بود تو این خونه به این بزرگی اونم تنهای تنها نصف شب حق داشتم بترسم رفتم تو اتاقم و درو از پشت بستم نمیدونم چقدر گذشته بود که با صای خنده های یه دختر از اتاقم رفتم بیرون از بالای پله ها پایین رو نگاه کردم که رادمان رو مبل بود یه دختر با یه لباس خیلی باز که نباید اسم یه تیکه پارچه رو لباس گذاشت رو پاهای رادمان نشسته بود و عشوه میومد براش حال از همچین زن هایی بهم میخوره واقعا

پایین نرفتم که خدایی نکرده یه وقت خلوتشون رو بهم نزنم باز به اتاقم پناه بردم واقعا اینجا خود جهنم بود اینکه شوهرت جلوی چشمات بهت خیانت کنه قلبم تیر میکشید تا صبح صدای خنده هاشون قطع می شد اخه مگه من میتونستم با این ادم کنار بیام؟ مگه می شد؟

اقای تهرانی از خواسته بود که پسرشو ادم کنم ولی این ادم بشو نبود که نبود

تسکین قلبم

امشبو اصلا نتونستم بخوابم ذهنم درگیر بود به همه چیز فکر کردم ساعت 9 بود از اتاقم زدم بیرون و رفتم تو اشپزخونه که همون دختر رو دیدم که پیراهن رادمان رو پوشیده بود و پاهای کشیده و خوش تراشش رو به نمایش گذاشته بود با دیدن من گفت: اااا تو دیگه کی هستی قبلا که لاله اینجا بود فک کنم رادمان تو رو جایگزین اون کرده باشه

یک لحظه فکری به سرم زد الان وقتش بود که اولین قدم رو بردارم هرچه بادا باد

من: کی گفت من جایگزین لاله م... من همسر رادمانم

دختره با اون صدای جیغ جیغوش گفت: چیبیبیی تو چی گفتی؟

من: همین که شنیدی

با حرص لیوانی که تو دستش بود رو کوبید روی کابینت و رفت.

از کاری که کرده بودم هم پشیمون بودم هم خوشحال مطمئنم رادمان این کارم رو بی جواب نمیزاره اون بهم اخطار داده یود....

از اشپزخونه رفتم بیرون که اون دختره با چشمای اشکی از خونه رفت بیرون رادمان هم در حالی که با عجله پیرهنشو تنش میکرد اسمشو صدا میزد و دنبالش می دوید

رادمان: سحر سحر صبر کن بهت میگم.

چشمش که به من افتاد هجوم آورد ستم و گلومو گرفت و فشار داد از شدت عصابنیت رگ گردنش زده بود بیرون داشتم خفه میشم از زیر دندون های قفل شده اش غرید

رادمان: دختره ی اشغال مگه من بهت اخطار نداده بودم پا رو دم من نزاری عوضی

داشتم خفه می شدم نمیتونسم نفس بکشم دستشو از رو گلوم برداشت که به سرفه افتادم حتی یک لحظه امون نداد و موهامو از پشت گرفت و پرتم کرد که محکم خوردم زمین با این وجودم دست بردار نبود با مشت و لگد افتاد به جونم حتی یه اخ هم نگفتم این بیشتر حرصشو در می آورد از درد زیاد اشک تو چشم جمع شده بود انقد زد و زد که دیگه نفهمیدم چی شد و سیاهی مطلق...

با سوزشی که تو دستم حس کردم چشامو باز کردم تو یه اتاق سفید بودم به دستم نگاه کردم که سرم بهش وصل بود همه ی اتفاق هایی که افتاده بود مثل یک فیلم از جلو چشم گذشت واقعا خودمم دلم واسه خودم سوخت اخه این دیگه چه زندگی بود قطره اشکی از چشم چکید که در باز شد و رادمان با اون اخم همیشگی که دیگه شک نداشتم جزئی از صورتشه اومد داخل و رو صندلی کنار پنجره نشست حتی نگاهم نکرد یه پرستار که سنش حدودای 35 تا 40 بود اومد و سرم رو از دستم بیرون آورد یه لبخند مهربون تحویل داد که خیلی به دلم نشست گفت: خب دیگه خانوم خوشگله یکم بیشتر مواظب خودت باش این اقاتون انقد نگران بود که از صبح تا حالا بیمارستانو گذاشته رو سرش تو دلم بهش پوزخند زدم واقعا حرفش بی معنی بود رادمان و نگرانی؟ اونم بخاطر من؟ خیال باطل اون خودش این بلا رو سرم آورده بود از این نگرانه که پدرش بفهمه اون نگرانه ارثشه ن من یه سر تکون دادم و ازش تشکر کردم اونم بعد از یکم سفارشات از اتاق رفت بیرون

رادمان از جاش بلند شد اومد بالا سرم وگفت تن لشتو از رو تخت بلند کن از دیشب تا حالا منو اینجا علاف کردی

بازم به قلبم ضربه زد نمیدونم چرا این روزا انقد دل نازک شده بودم که با یه حرف کوچیک گریه م میگرفت با هزار زور و زحمت از جام بلند شدم یک ان درد بدی تو کل بدنم پیچید از شدت درد چشمامو محکم بهم فشار دادم که از چشم رادمان دور نموند و با حرص نفسشو فوت کرد

لنگ لنگان دنبالش راه افتادم بعضی از پرستارا و افرادی که تو سالن بودن با تمسخر و پوزخند و بعضی هم با ترحم نگاهم میکردن به قدمهام سرعت بیشتری دادم تا از این نگاهاشون خلاص شم از بیمارستان که بیرون اومدیم هوا به شدت می وزید که لرزی به تنم انداخت دیگه کم کم داشت پاییز می شد منو پاییز شباهت زیادی بهم داشتیم منم ختموم وجودم خشکیده شده بود بعضی ها پاییز رو دوس دارنند میگن که برگ هاش رنگی رنگی میشه قشنگه ولی این فقط ظاهرشه از درونش خبر ندارنند نمیدونند پاییز چه دردی میکشه نمیدونند پاییز چه دردی تو وجودش رخنه کرده دقیق مثل من که ظاهره با درونم تضاد داره

سوار ماشین شدیم بازم اون عطری که من دوست داشتم به مشام رسید بازم حس خوبی رو بهم منتقل کرد سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم یه اهنگ بی کلام ملایم پخش شد پشامو بستمو یه این ارامشو هرچند موقتی به وجودم تزریق کردم بعد از چند مین ماشین متوقف شد و چشمامو باز کردم جلو خونه بودیم از ماشین پیاده شدم رادمان هم پیاده شد و هردوتامون سوار اسانسور شدیم

خواستم طبقه ی 10 رو بزمن که همزمان با من رادمان دستشو جلو آورد با برخورد دستم با دستاش زود دستمو کشیدمو با خجالت سرمو به زیر انداختم

دینگ دینگ به طبقه ی دهم خوش امیدید

رادمان جلوتر از من رفت و من هنوز نوک انگشتام رو لمس میکردم جایی که دست رادمان بهش خورده بود دستام داغ شده بودن از این حرکتم خودمم جا خوردم پا تند کردم رفتم داخل و درو بستم از پله ها بالا رفتم خودمو انداختم تو اتاقم بدون هیچ مکثی راهی حموم شدم تموم بدنم سیاه و کبود شده بود روشن دست کشیدم کل بدنم درد میکرد رفتم زیر دوش از برخورد اب گرم با بدنم حس خوبی بهم منتقل میشد حدود 1 ساعته زیر دوش بودم خودمو شستم و اومدم بیرون ربدو شامبرمو پوشیدم رفتم جلو میز ارایشیم چشمم که به صورتم خورد وحشت کردم کل صورتم کبود شده بود لبم ترک خورده بود

اقای تهرانی پرسشو میشناخت میدونست من بی کسم کسیو ندارم که ازم دفاع کنه منو آورد اینجا که کیسه بوکس پرسش باشم که مثل مامان افسانه دق و دلپاشو سر من خالی کنه رفتم سراغ کمدمو یه بلوز قهوه ای که روش یه خرس زرد رنگ بود رو با شلوار ستش پوشیدم و رفتم پایین...

روزها مثل برق و میگذشتند و دیگه رادمان کاری به کارم نداشت حتی اصلا نمیدونستم کی میاد خونه و کی میره از اون روز که سحر رفت دیگه رادمان هیچ دختری رو نیاورد تو خونه له و لورده شدنم می ارزید

یه روز که تو اشپزخونه شغوا پخت و پز بودم رادمان اومد خونه بدون اینکه حتی نگاهم کنه گفت واسه فرداشب خودتو آماده کن مهمونی دعوتیم منم گفتم نمیام.

رادمان گفت: منم مشتاق اومدنت نیستم بابا این مراسم رو بخاطر من و تو ترتیب داده

پسره ی مغرور تحت هیچ شرایطی از اینکه زهرشو بریزه دریغ نمیکرد

اون شب بعد از مدت ها بازم منو رادمان باهم غذا خوردیم طبق معمول رادمان بدون هیچ حرفی غذاشو خورد و از اشپزخونه رفت بیرون ظرف ها رو جمع کردم و رفتم تو سالن که رادمان اونجا نبود مثل اینکه رفته تو اتاقش نمیدونم این مهمونی از کجا دراومد من که هیچ لباسی نداشتم اصلا پولی هم نداشتم که برم بگیرم

تسکین قلبم

با این فکر راه اتاق رادمان رو در پیش گرفتم تقه ای به در زدم که گفت بیا تو رفتم داخل رو تختش
دراز کشیده بود ساعدشو گذاشته بود رو چشاش گفت چیه؟

من: من واسه فرداشب هیچ لباسی ندارم

رادمان: خب

من: خب ندارم چجوری پیام

رادمان: عصر میریم میگیریم

با این حرفش انگار قند تو دلم اب کرده باشن یه لبخند پهنی زدم و از اتاق رفتم بیرون...

من عاشق خرید کردن بودم شاید بگم اولین باره که میرم بیرون خرید میکنم چون هیچوقت نرفتم بابا
این اجازه رو بهم نمی داد و کل لباسام مال نسترن بود رفتم تو اتاقم به ساعت نگاه کردم 4 بود خب
تا عصر دیگه چیزی نمونده بود رفتم سراغ کمدمو همون مانتو شلوار مشکی همیشگی رو پوشیدم
رفتم جلو اینه یکم ضد افتاب زدمو یکم ریمل اخر سر هم یه رژلب کالباسی زدم موهامو سفت بالا سرم
جمع کردم شالمم سر کردم گوشیمو انداختم تو کیفم و رفتم پایین رو مبل ها نشستم که رادمانم بیاد
گوشیمو بیرون اوردمو همینجوری برنامه هاشو بالا پایین میکردم که با صدای پای رادمان که از پله ها
پایین می امد سرمو بلند کردم محوش شده بودم واقعا این پسر معرکه بود اصلا از نظر جذابیت کم
نداشت بلکه زیادم داشت یه شلوار جین ابی یه پیرهن جین ابی که استیناشو تا ارنج تا کرده بود و یه
تیشرت سفید با کفشای اسپرت سفید فوق العاده شده بود کلا زمان و مکان یادم رفته بود و
همینجوری بهش زل زده بودم با صدای رادمان به خودم اومدم

رادمان: مورد پسند واقع شدم؟

لبمو به دندون گرفتمو چیزی نگفتم

رادمان: نمیخواهی از سر جات بلند شی؟

مثل جت از جام بلند شدم باهم از خونه بیرون رفتیم تو پارکینگ چشم چرخوندم که ماشین رادمانو
بینم ولی اصلا نبود که یه لانتکروز غول پیکر جلو پام ترمز کرد رادمان از داخل درو باز کرد گفت
منتظری کارت دعوت برات بفرستم سوار شو دیگه

تسکین قلبم

اب دهنو قورت دادمو سوار شدم رادمان با یک تک بوق از پارکینگ خارج شدیم. الان که نزدیکش
بودم بوی عطرش بیشتر حس می شد یه نفس عمیق کشیدمو ریه هامو از بود عطرش پر کردم
رادمان play رو زد و صدای رضا بهرام تو ماشین پیچید

بعد از تو باران هنوز می بارد

بعد از تو این خانه هنوز مرا دارد

در خوابم نمیبینی مثل مرا دیگر

غرور من اینجاست تنها نمی مانم راحت برو بگذر

ارامشی دارم که طوفان را بغل کردم

همین دیوانگی را من بین ضرب المثل کردم

.

.

.

(رضا بهرام:ارامشی دارم)

رضا بهرام صداش یعنی ته آرامش برای من.

رادمان ماشین رو جلو یه مجتمع خرید نگه داشت باهم از ماشین پیاده شدیم راه رفتنش هم جذبه
داشت واقعا نگاه همه به ما بود من کنارش راه میرفتم ولی اصلا تیپ من به رادمان نمی خورد اون
کجا و من کجا

جای خیلی شیک و بزرگی بود چند طبقه بود رادمان بدون هیچ حرفی راه میرفت و منم مثل جوجه
دنبالش بودم رفتیم طبقه ی دوم که کلا لباس زنونه بود از دم مجلسی همینجوری راه میرفتیم و
ویتربین هارو نگاه میکردیم که چشمم یه لباس مشکی بلند رو گرفت همونجا توقف کردم و محو لباس
بودم که رادمان بازوم رو گرفتو منو دنبال خودش کشوند و رفتیم داخل یه دختر شیک پوش با موهای
بلوند ناخن ها ی 5 سانتی اومد استقبالمون

تسکین قلبم

فروشنده: سلام خوش اومدین بفرمایید لطفا

رادمان: واسه خانوم لباس میخواستیم

با این حرفش چنان برگشتم طرفش که نزدیک بود گردنم خورد بشه ولی رادمان با خونسردی کامل دستشو کرد تو جیبشو با همون ژست مخصوص خودش ایستاده بود

فروشنده رو به من گفت: بفرمایید خانوم شما چیز خاصی مد نظرتون هست؟

به پشت ویتترین اشاره کردم گفتم: بله لطفا میشه اون ماکسی مشکی رو امتحان کنم؟

فروشنده: اوه چه خوش سلیقه اون کارمون برند ترکیه اس و فقط یه دونه ازش مونده سایزتون چنده؟

من: 38

فروشنده: چشم چند لحظه صبر کنید

به یکی از کارکنا گفت که بره و لبای رو بیاره بعد 2 دقیقه لباس رو آورد و اتاق پرو رو نشونم داد منم رفتم داخل لباس رو پوشیدم فیت تنم بود جنس لباس لمه ی اکیلی بود ولی خیلی نرم و لطیف بود یقه قایقی بود ولی زیاد لخت نبود استیناش گیپور بود که تا مچ دستم میرسید و روش با سلیقه ی خاصی منجوق کار شده بود واقعا عالی بود این لباس.

بعد از چند دقیقه بلاخره دل از لباس کندم و لباس رو در اوردم و لباس های خودم رو پوشیدم و اتاق رفتم بیرون هرچی چشم چرخوندم رادمان رو ندیدم نکنه منو تنها گذاشته رفته اخه ازش بعید نیست

همون دختره اومد سمت من و گفت: مورد پسندتونه؟

من: بله

همون لحظه رادمان اومد داخل بهم گفت: چی شد؟

من: خیلی قشنگ بود

روبه فروشنده گفت باشه پس بسته بندیش کنید همینو میبریم

تسکین قلبم

بسته ی لباس رو تحویل گرفت پول رو حساب کرد و با یه تشکر از مغازه خارج شدیم. رادمان رفت سمت مغازه ی مانتو فروشی منم دنبالش رفتم یه پسر خوش چهره بهمون خوش امد گفت رادمان روبه همون پسره گفت چندتا مانتو با روسریو کلا هرچی که لازمه سایز خانومم باشه رو بیارین یه چیز شیک باششه

نه بابا این رادمان امروز یه چیزیش شده بود چی می شد همیشه همینجوری مهربون بود تو دلم عروسی بود

فروشنده با چندتا مانتو اومد سمت من مانتو هارو ازش گرفتم رفتم تو اتاق پرو یکی یکی همشونو پرو کردم همشون خیلی شیک و زیبا بودن

از اتاق پرو رفتم بیرون رادمان با حالت سر اشاره کرد یعنی مورد پسندته؟

منم با لبخند سرمو بالا پایین کردم

رفت سمت فروشنده پولشونو حساب کردو رفتیم خلاصه بعد از خرید چندتا چیز جزئی دیگه سوار ماشین شدیم از ته دلم خیلی خوشحال بودم واقعا این روی رادمان چقدر خوب بود خیلی مهربون کاش هیچوقت دیگه به اون رادمان بد عنق تبدیل نشه همینجوری بمونه تو این فکر بودم که رادمان جلو یه رستوران مجلل نگه داشت نگهبان رستوران با لباس فرم اومد جلو و به ما خوش امد گفت رادمان سوئیچ رو بهش داد که ماشینو پارک کنه ما هم رفتیم داخل من همچین جایی تا به حال نیومده بودم ولی بعضی وقتا بابا مامان افسانه و نسترن رو واسه شام میبرد بیرون

واقعا که مجلل بود یه اکواریوم بزرگ وسط رستوران بود که خیلی به چشم میومد تموم میز و صندلی ها ترکیب سفید و طلایی بود مدل سلطنتی گارسون ها با لباس های شیک و مرتب از مشتری ها پذیرایی میکردند و سفارش میگرفتند.

یکی از گارسون ها اومد جلو و روبه رادمان گفت:سلام خوش اومدین رزرو داشتین؟

رادمان:بله

گارسون:اسمتون؟

رادمان:تهرانی

تسکین قلبم

گارسون دستپاچه شد و گفت: ببخشید آقای تهرانی بفرمایید بفرمایید خوش اومدین میز شماره 20

گارسون مارو همراهی کرد و رادمان بدون هیچ حرفی نگاهشو ازش گرفت

میز ما درست وسط رستوران بود جای دنج و شیکی بود

رادمان نشست منم روبه روش نشستم

گارسون دو تا منو رو یکیش رو دست رادمان داد و اون یکی دیگه شم داد به من

من فقط نگاه میکردم و معنی هیچکدوم رو نمیفهمیدم نگاهم بین نوشته ها در گردش بود رادمان گفت: انتخاب کردی؟

من: چی رو؟

رادمان: من رو. خب غذا رو دیگه

سرمو به زیر انداختم و به منو اشاره کردم و گفتم: من که از اینا سر در نمیارم نمیدونم چی هست اصلا

از سر جاش بلند شد و اومد کنار من خم شد فاصله ی بین مون فقط 2 سانت بود از بوی عطرش مست شدم تموم بدنم گر گرفت ولی اون اصلا حواسش نبود

رادمان: خب از کدومش سر در نیاوردی

نگاهمو ازش گرفتم به یکی از نوشته ها اشاره کردم و گفتم این مثلا این چیه؟

لبخند زد البته فقط یکم گوشه ی لبش بالا رفت ولی همین کافی بود که تپش قلب من بالا بره گفت این غذای دریایه خرچنگو ماهی پخته اس

هاج و واج بهش خیره شده بودم که گفت اصلا بیخیال من یه چیزی سفارش میدم که خوشمزه باشه توهم خوشت میاد منو رو به گارسون داد

پس اینطور اینجا به رستوران بود که همه ی غذاهاش دریایه منه خنگ باید از اون اکواریوم غول پیکر میدونستم

بعد از چند مین ماهی پخته شده با مخلفات که به شکل قشنگی تزئین شده بود کل میز پر شده بود از غذا رادمان با همون ژست مخصوصش شروع کرد به خوردن من یه تیکه شو کردم و خوردم مزه مزه کردم واقعا خوشمزه بود همشو تومو کردم غذا که تموم شد رادمان میزو حساب کرد و از رستوران خارج شدیم نگهبان ماشینو آورد رادمان بهش انعام داد ماهم سوار شدیم و ماشین حرکت کرد.

امشب خیلی بهم خوش گذشت برای اولین بار چیزای که از دور دیده بودم رو از نزدیک تجربه کردم درسته بابای من پولدار بود ولی من از همه اینا محروم بودم ولی امشب رادمان باعث شد همه شونو تجربه کنه تا رسیدن به خونه هیچ حرفی زده نشد رادمان خریدارو از ماشین بیرون آوردو رفتیم داخل داشتم به طرف اتاقم میرفتم که برگشتمو رو به رادمان گفتم: ممنونم از بابت امروز خیلی به من خوش گذشت

رادمان سرشو تکون داد این یعنی اینکه باشه خب دیگه به این خرکتهای رادمان عادت کردم.

رفتم تو اتاقو در رو بستم مثل ندید بدید ها خرید هارو زیر و رو میکردم همشونو پایین تختم گذاشتم که فردا تو کمدم بچینمشون لباسمو با یه دست لباس راحتی عوض کردم دست و صورتمو شستم و رو تختم دراز کشیدم انقدر خسته بودم که نمیدونم کی خوابم برد. صبح با حس خوبی که داشتم از خواب بیدار شدم به یاعت نگاه کردم 11 بود اوه اوه چقدر خوابیده بودم رفتم تو سرویس ابی به دست و صورتم زدم و روسریمو انداختم رو سرم از اتاق رفتم بیرون در اتاق رادمان باز بود و خودش نبود رفتم تو سالن اونجاهم نبود مثل اینکه رفته سرکار

رفتم تو اشپزخونه و الان دیگه نهار بود پس صبخونه و نهار رو یکی کردم یه املت درست کردم خوردم.

به جون خونه افتادمو حسابی گردگیری کردم حتی اتاق خودمو اتاق رادمان رو هم تمیز کردم حسابی عرق کرده بودم و کلی کثیف شده بودم ساعت 4 بود وای چه قدر کار کردم اصلا متوجه گذر زمان نشدم خودمو چیوندم تو حموم بعد از گرفتن یه دوش مفصل اومدم بیرون ربدو شامبرمو پوشیدم رفتم جلو اینه به خودم نگاه کردم کل صورتم کرک و پشم بود با موچین ابروهامو اصلاح کردم صورتمم شیو کردم صورتم انقدر تمیز شده بود که برق میزد کرم پودر رو برداشتم و با دقت به صورتم زدم روشم پودر زدم که ارایشم ثابت شه یکم سایه ی سفید زیر ابروهام زدم خط چشم رو برداشتم با دقت یه خط چشم گربه ای خوشگل کشیدم واقعا محشر بود با مداد مشکی داخل چشممو حسابی سیاه کردم یکم رژگونه ی هلویی زدم رژ کالباسی رو برداشتمو به لبام زدم از اون جا که چشم ارایش

تسکین قلبم

داشت نباید رژ پرننگ میزدم موهامو شلاقی اتو کشیدم و دم اسبی بستمش رفتم سراغ لباسام که بیوشمش که یه جعبه ازش بیرون افتاد بازش کردم یه سرویس نقره که با سنگ های ریز کار شده بود با گوشواره و دستبند ستش اینو من که نخریدم یکم که به مغزم فشار اوردم یادم افتاد رادمان وقتی تو اتاق پرو بودم یهو غیبتش زد وای مگه داریم یه مرد انقدر جنتلمن باشه اصلا مگه وجود داره؟ از خوشحالی ته دلم غنچ رفت لباسمو پوشیدمو و سرویسمم انداختم کفشامو پوشیدم کیف و پانچوم و روسریم رو برداشتم که وقتی رادمان اومد بیوشم اخر سر نگاهی به خودم انداختم واثقا محشر شده بودم از اتاق رفتم بیرون، با متانت خاصی از پله ها پایین رفتم سرمو بلند کردم که با رادمان چشم تو چشم شدم عه این کی اومده بود؟ حتی خودشو حاضر کرده پس چرا صدام نزد؟

رادمان محو من شده بود انقدر قشنگ نگاهم میکرد که خجالت کشیدمو سرمو انداختم پایین ولی برق تحسین رو از چشماش خوندم که سریع ب خودش اومدو نگاهشو ازم گرفت تیپ رادمان مثل همیشه عالی بود ولی اینبار یه جور خاصی بود خیلی جذاب بود کت و شلوار مشکی و پیراهن خاکستری و کراوات مشکی که پوشیده بود چشم هر بیننده ای رو به خودش تسخیر میکرد بازم با دیدنش شدت ضربان قلبم بیشتر شد نمیدونم چرا تازگیا با دیدنش دست وپامو گم میکنم و قلبم تند میزنه رادمان گفت:حاضری؟ بریم؟

من:اره اره بریم

پانچوم رو پوشیدمو روسریمو سرم انداختم و از خونه خارج شدیم سوار ماشین شدیم که باز عطرش منو مست کرد سرمو پایین انداخته بودمو با ناخن هام بازی میکردم که گوشیم زنگ خورد باران بود به رادمان نگاه کردم که اصلا حواسش به من نبود و با آرامش رانندگی میکرد

دکمه ی اتصال رو زدم

باران:سلام تسکین خودم چه عجب بلاخره افتخار دادیو جواب منم دادی

من:سلام عزیزدلم خوبی؟ بیخشید نمیتونستم باهات تماس بگیرم یه خورده درگیر بودم ولی میدونی که تو همیشه تو ذهن و قلب منی نفسم

باران:خوبه خوبه پاچه خواردی بسه دیگه بگو ببینم چ خبر؟

من:سلامتی خبری نیست

تسکین قلبم

باران: یعنی چی من هربار که به تو زنگ میزنم یه خبر داری محاله اصلا غیر ممکنه نکنه اقاتون(اقاتون رو با یه لحن خنده دار گفت که باعث شد تک خنده ای کنم)پیشته؟

من:اره درست حدس زدی

باران:اوپس پس من رفتم ندیده و نشناختع میترسم ازش

با خنده گفتم:باشه باشه فردا بهت زنگ میزنم عزیزم سلام برسون بای

باران:بوج بوج بای

گوشیمو انداختم تو کیفم به رادمان نگاه کردم که باز اخم داشت جلال خالق این دیگه چه ادمی بود اصلا تعادل نداره باز بهم ریخت

ماشین جلو یه ویلا توقف کرد با احتیاط از ماشین پیاده شدم که واسه لباسم اتفاقی نیوفته وارد حیاط که شدیم رادمان برگشت طرفمو دستمو گرفت گفت امشب باید ادای عاشقای دلباخته رو در بیاریم چون همه فکر میکنن با عشق ازدواج کردیم پشت بندش هم یه پوزخن زد که از چشمم دور نموند دستامون رو بهم حلقه کردیم من خیلی معذب بودم ولی اعتنایی نکردم وارد ویلا که شدیم پانچو وروسریمو تحویل دادم جمعیت زیادی اونجا بود همه ی مرد و زن های شیک پوش با لباس ها و ارایش های انچنانی آقای تهرانی با خوش رویی به استقبالمون اومد گفت:خوش اومدین پسرو عروس خوشگلم پشت بندش پیشونی من رو هم بوسید منم با لبخند جوابشو دادمرفتم سمت یکی از میز هاو ایستادیم و به بقیه نگاه میکردیم که یه پسر خوش تیپ و خوش چهره البته به پای رادمان که نمی رسید اومد نزدیکمون و رادمان رو بغل گرفت به من اشاره کرد و یه چشمک به رادمان زد:کیس جدیده؟

رادمان اخم کردو گفت:بسه دیگه شایان چرت نگو زنمه

همون پسره که حالا فهمیدم اسمش شایانه از تعجب دهنش سه متر باز شد رادمان گفت:ببند پشه رفت تو

شایان:زن؟اونم تو؟متاهل؟زادمان؟ حالت گفتنش خیلی خنده دار بود

رادمان:اره من

تسکین قلبم

شایان: تو که تحت هیچ شرایطی تن به ازدواج نمیدادی دارم خواب میبینم یعنی؟

رادمان: نخیر خواب نیستی قضیه اش مفصله بعدا واست توضیح میدم

شایان دستشو سمت من دراز کردو گفت: من شایانم و شما؟

منم باهاش دست دادمو گفتم: تسکین

زود دستمو کشیدم که با رادمان از اونجا دور شدن منم تنها اونجا و ایستاده بودمو به بقیه نگاه میکردم سرمو چرخوندمو نگاهم افتاد به پسری که از بدو ورود ما نگاهش میخ من شده بود تکیه اشو از دیوار گرفته اومد سمت من سلام داد که من بدون اینکه جوابشو بدون سرمو برگردوندم دستشو سمت من دراز کرد و گفت: مادمازل افتخار یه رقص رو بهم میدین بازم بهش جوابی ندادم این دیگه زیادی کنه بود از این جور مردا عقم میگرفت که فرشته ی نجاتم اومد رادمان با دندان های قفل شده نگاه تندی بهش انداخت که پسره دمشو گذاشت رو کولشو رفت دستشو گذاشت پشت کمرمو رفتیم سمت جایگاهی که همه میرقصیدن یه اهنگ ملایم پخش شد دستمو تو دست رادمان دستشو گذاشت پشت کمرم و همراهیم کرد بوی عطرش مستم کرده بود تا به حال انقدر به رادمان نزدیک نبودم صورتم با سینه ی ستبرش مماس بود صورتم گر گرفته بود تپش قلبم بازم شدت پیدا کرده بود اگه صدای اهنگ نبود مطمئنم رادمان صدای گرومب گرومب قلبم رو میشنید اولین بار بود که به یه مرد انقدر نزدیک بودم ولی به جای اینکه معذب باشم یا خجالت بکشم حس خوبی داشتم حسی که تا به حال تجربه اش نکردم چشمم رو بهم فشردم که یکم از اروم بشم ولی بی فایده بود سرمو بلند کردم نگاهمو به چشمای جذاب و گیراش دوختم با چشماش جزئیات صورتمو از نظر گذروند با حالت خاصی بهم خیره شده بود هردوتامون بهم نگاه میکردیم که اهنگ قطع شد و برق ها روشن شد همه برامون دست زدند خواستم برم بشینم که آقای تهرانی اومد دستمو گرفت روبه همه گفت: دوستان عزیزم ازتون ممنونم که از دعوت من استقبال کردین و امشب رو کنار ما بودین و در شادی ما شریک شدین دلیل اینجا بودنتون بخاطر پسر عزیزم و عروس گلم هستش که نابه دلایلی نتونستیم مراسم بگیریم که در آینده یه عروسی با شکوه برای این دوتا عاشق میگیریم

آقای تهرانی همچنان حرف میزدو از عشقی حرف میزد که در واقع اصلا وجود نداشت رادمان هم از اونجا که بازیگر ماهریه چنان عاشقانه بهم نگاه میکرد که خودمم باورم شده بود که واقعا عاشق همیم آقای تهرانی حرفاشو تموم کردو همه رو به صرف نوشیدنی دعوت کرد از یکی از کارکنا پرسیدم که سرویس بهداشتی کجاست؟ اونم به طبقه ی بالا اشاره کرد

از پله ها بالا رفتم مطمئنا آخرین در سرویس بهداشتی بود با شنیدن صدای رادمان ناخودآگاه جلو یکی از اتاقا توقف کردم

رادمان:شایان این دختره یه اجاره به اجبار پدرم قبولش کردم واسه من نقش یه زن رو نداره من اصلا اون رو همسر خودم نمیدونم

شایان:اخه چه اجباری؟این چرتو پرتا چیه داری بلغور میکنی؟

رادمان:پدرش به بابام بدهکار بوده اونم به جای پول با من ازدواج کرده اخه دختری رو که باباش اونو نمیخواه رو من میخوام چیکار اون تو خونه ی من نقش کلفت رو داره همین

شایان:دیونه نشو دختره گناه داره از تو بعیده این رفتا.....

رادمان برگشت با دیدن من شوکه شد دیگه نموندم که مابقی حرف شایان رو بشنم با دو به سمت حیاط دویدم داغون بودم داشتم اتیش میگرفتم غرورم جریحه دار شده بود اصلا مگه غروری هم برام مونده بود تو حیاط بزرگ ویلا که خالی از هر آدمی بود میدویدمو اشک میریختم به صدا زندای رادمان که پشت سرم میمودو اسممو صدا میزد اعتنایی نکردم انقدر حالم بد بود که تعادلی رو دویدم نداشتم که با ضرب زمین خوردم رادمانم از فرصت استفاده کردو خودشو بهم رسوند شونه هامو گرفتو فریاد میزد چت شده؟این دیونه بازی ها چیه ؟

با مشت به سینه اش میکوبیدم با اشک نفرینش میکردم

من:لعنتی چی از جون من میخوای مگه من اصلا کاری به کارت دارم مگه من چیکارت کردم که انقدر غرورمو له میکنی ارررره تو راست میگی منو بابامم نمیخواه معلومه که توهم نمیخواهی منو هیچکسی نخواسته من بیکسم من تنها تو چرا رو زخم من نمک میپاشی مگه دس من بوده که باهام ازدواج کنی این خواست پدرت بود من بخاطر بابام مجبور بودم تن به این ازدواج بدم

زجه میزدم و اشک میرخیتم به سینه اش میکوبیدم

اخماش توهم رفته بود بهم خیره شده بود همچنان اشک میریختم که صورتمو تو حصار دستاش گرفت و با آغوشش مهر سکوت به لبام زد چشم بسته بود مکان وزمان از دستم در رفته بود انگار یادم رفته بود چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده بود ازش جدا شدم رادمان کلافه دستی تو موهاش

تسکین قلبم

کشیدو گفت با این سروضعی که واسه خودت درست کردی لازم نیست بیای داخل میرم خداحافظی میکنمو میام رفت سمت ویلا

ولی من همچنان تو شوک آغوشی بودم که تموم وجودم رو تسخیر کرده بود با دستم بازو هام رو لمس کرده بود انگار تموم خونی که تو وجودم بود تو بازو هام جمع شده بود انقدر داغ شده بود که حسش نمیکردم من چه بلایی داشت سرم میومد رادمان چرا اینکارو با من میکرد اون که منو نمیخواست حرفای چند دقیقه پیش رو که به شایان میگفت چی؟ من نمیخوام بازیچه اش بشم کل زندگیم رو زجر کشیدم نه نه من باید بتونم احساساتم رو کنترل کنم من نباید عاشق بشم امکان نداره ولی این حس های مبهم چیه که وقتی میبینمش از خود بی خود میشم و ناخودگاه ضربان قلبم بالا میره این چ دردیته اخه؟

رادمان اومد کیفو پانچوم رو از گرفتمو پوشیدم سوئیچ رو از نگهبان گرفتمو سوار ماشین شدیم از اینه ی ماشین به خودم نگاه کردم رو صورتم سیاه شده بود اشک هام رو صورتم خشک شده بود از چهره ای خودم وحشت کردم

اه این عطرش هوش از سرم می پروند دست خودم نبود این بهترین بویی بود که تو عمرم استنشام کردم انقدر اشفته بود که دم به دقیقه نفسشو با حرص فوت میکردو به موهاش چنگ میزد

به خونه که رسیدیم بدون حرفی پیاده شدمو خودمو به اتاقم رسوندم در رو از داخل قفل کردم با همون لباسا رو تخت ولو شدم فکر اون آغوش یک لحظه هم منو ول نمیکرد مثل خورده به جونم افتاده بود به ساعت نگاه کردم 3 نصف شب بود به سختی لباسامو از تنم در اوردمو دست و صورتمو شستم باز به تخت خوابم پناه اوردم هرکاری میکردم اصلا خوابم نمی برد تحت هیچ شرایطی منتظر شدم که اذان رو بگن نمازمو بخونم بلکه یکم از اشوب درونم کم بشه ... با صدای اذان وضو گرفتمو سجاده م رو وسط اتاق انداختمو و مشغول نماز خوندن شدم بعد از تموم شدن نمازم نگاهم به رادمان افتاد که تو پارچوب در تکیه داده بود و به من نگاه میکرد تا جایی که یادم بیاد در رو قفل کرده بودم چجوری اومده بود داخل اصلا از کی تاحالا اینجاست که من متوجه نشدم....

رادمان اومد داخل و روبه روم نشست دستی به سجاده ام کشید و گفت:تو نماز میخونی؟

من:اره نماز میخونم

رادمان:همیشه؟

تسکین قلبم
با تعجب گفتم:اره چرا؟

رادمان:با این حالتی که دیدمت منو یاد مامانم انداختی تو بچگیام همیشه وقتی مامانم نماز میخوند
می نشستم و با لذت به نماز خوندنش نگاه میکردم

این اون رادمانی نبود که من میشناختم تبدیل شده بود به یه ادم معصوم با حرفاش حال منم
دگرگون میکرد

گفتم:تو خودت چرا نماز نمیخونی؟

رادمان:بهم یاد میدی؟

با شوق و ذوق این حرفش نتونستم جلو خودمو بگیرمو از خوشحالی زیاد گوشو بوسیدم با تعجب
بهم نگاه کرد که زود سرمو به زیر انداختمو گفتم معذرت میخوام

دستشو گذاشت زیر چونمو گفت:به من نگاه کن

با شرم نگاهمو بهش دوختم با شیطنت خاصی که تو چشماش بود گفت:کار بدی که نکردی شوهرتو
بوسیدی پشت بندش یه چمشک هم تحویل داد

که دستپاچه شدمو زود از سرجام بلند شدم و گفتم خب دیگه من باید بخوابم

رادمان:این یعنی مزاحم نشو علنا بیرونم کردی دیگه

من:نه نه منظورم این نبود

خندیدم انقدر قشنگ خندیدم که محو صورتم شدم چقدر خنده بهش میومد رادمان:باشه من میرم
ولی بازم وقتی نماز میخونی میام اونوقت دیگه بیرونم کنی نمیرم

رفت و درم پشت سرش بست زانوهام خم شدو افتادم وسط اتاق من نباید خودمو بهش می باختم
نباید عاشق کسی می شدم که دوسم نداره که ازم متنفره نباید حماقت میکردم با کرختی چادرمو از
سرم کندمو خودمو انداختم رو تخت فکرم درگیر کارای ضد و نقیض رادمان بود که نمیدونم کی خوابم
برد صبح بیدار شدم ساعت 10 بود ابی به دست و صورتم زدمو لباسامو عوض کردم از پله ها سرازیر
شدم چشمم به رادمان افتاد که رو مبل خوابیده بود دیگه داشتم به عقلم شک میکردم واقعا این

تسکین قلبم

ساعت از روز سابقه نداشت که خونه باشه رفتم تو اشپزخونه و میز صبحونه رو آماده کردم رفتم بالا سر رادمان حتی موقع خواب هم اخم داشت دستمو جلو بردم که به موهاش دست بزنم که یکهو مچ دستمو گرفت تعادلمو از رفتو افتادم رو شکمش اون با تعجب من با ترس بهم نگاه میکردیم. قلبم تند تند میزد دستام میلرزید بوی عطرش منو مثل آهن ربا به سمت خودش میکشید که رادمان باز به حالت خودش برگشت منو پس زدو از جاش بلند شد. اه لعنت به من الان چه فکری با خودش میکنه عمرا دیگه اگه بتونم بهش نگاه کنم

رادمان سرمیز نشسته بود و مشغول خوردن بود من تو سالن نشسته بودن قدرت رویارویی باهاش رو نداشتم اصلا بعد از چند مین بدون اینکه بهم نگاه کنه از اشپزخونه اومد بیرون و رفت بالا من از فرصت استفاده کردم خودمو به اشپزخونه رسوندم یک لقمه واسه خودم گرفتم و به زور قورت دادم میزو جمع کرد که صدای اف اف در بلند شد خواستم برم درو با کنم که رادمان خودش اومد پایین از چشمی در نگاه کردو درو بازکرد شایان با جعبه ی شکلاتی که تو دستش بود اومد داخل

با صدای بلند گفت سلااااام بر اهل منزل

با رادمان دست داد و اومد طرف من و جعبه رو دستم داد و گفت: سلام زنداداش اینم ناقابله اوردم که دهننتون رو شیرین کنید شما ازدواج کردین و منه بخت برگشته باید بهتون شیرینی بدم زمونه برعکس شده بخدا

با حرفش تک خنده ای کردم و گفتم: سلام خوش اومدین اقا شایان

شایان: ممنون زنداداش

من: بفرمایید بشنید

شایان: مرسی زنداداش که به فکرمی این رادمان بد عنق که اصلا انگار ن انگار یه ادم به این مهمی اومده خونشون(به خودش اشاره کرد) اصلا والا تعجب میکنم تو چجوری اینو تحمل میکنی اخه ایییششش

با این حرفش ناخوداگاه نگاهم رفت سمت رادمان که معلوم بود از دست شایان عصبانیه و اگه من نبودم کله اشو می کند سر به زیر انداختمو رفتم سمت اشپزخونه یه چایی خوش رنگ رم کردم و گذاشتم تو سینی و شکلاتی که شایان آورده بود رو گذاشتم کنارشو از اشپزخونه خارج شدم سینی رو

تسکین قلبم

گذاشتم رو میز خودمم رو یکی مبل ها نشستم شایان یکی از فنجون ها رو برداشت و روبه رادمان
گفت: امش با بچه ها میریم بیرون منم اومدم که به شماهم بگم شب بیاین

رادمان: ما نمیایم

شایان: دیگه نه نیار فردا جمعه است بهمون خوش میگذره بیا دیگه

رادمان: شایان رو مخم راه نرو میگم نمیایم

شایان: باشه تو نیا من تسکینو میبرم

رادمان: چنان چشم غره ای بهش رفت که شایان نزدیک بود خودشو خیس کنه

شایان: باشه بابا نمیبرم چرا زور میزنی انقدر حرص نخور داداش من اخرش سخته میکنی میمونی رو
دستمون ها

رادمان نفسشو با حرص فوت کرد

شایان: جون من بیا دیگه اذیت نکن

رادمان حرفی نزد

شایان: سکوت علامت رضاست قربون داداش خودم برم که درسته اخلاقش سگه ولی تو دلش هیچی
نیست

از حرفاش خنده ام گرفته بود خیلی خوب بلد بود حرص رادمانو در بیاره یکم دیگه گپ زدیم شایان
گفت: خب دیگه باید برم شب منتظرتونم دیر نکنید ساعت 8 اونجا باشین ادرسو برات اس میکنم
خداحافظی کردیم و شایان رف روی میز رو مرتب کردم فنجان هارو هم شستم رفتم تو اتاقم و داخل
کمد رو از نظر گذروندم یه مانتوی یاسی بلند با ساپورت مشکی و صندل های مشکی و روسری یاسی
رو گذاشتم رو تخت که واسه شب بپوشم به لطف رادمان برای اولین بار لباسای که مال خودم بود رو
میپوشیدم.... ساعت دم دمای 5 بود یه دوش سر سری گرفتم ربدو شامبرمو پوشیدم بدون اینکه فکر
کنم که ممکنه رادمان هنوز خونه باشه رفتم بیرون که همون لحظه رادمان از اتاقش اومد بیرون هینی
کشیدم عقب گرد کردم که رادمان گفت صبر کن ببینم: تو چرا هیچوقت موهاتو خشک نمی کنی؟

تسکین قلبم

این از کجا میدونست؟ اصلا این چ سوالی بود؟ یا حضرت جن این اصلا تعادل نداره بخدا سر به زیر انداختمو گفتم سشوارو تو اتاق پیدا نکردم

پشاش از تعجب چهارتا شد هلم داد تو اتاقو کشوی عسلیه کنار تخت رو باز کرد یه سشوار مسافرتی ازش بیرون آورد مثل اینکه غیب کرد چون من اینو اصلا ندیده بودم عجب!!! منو نشوند رو صندلی جلوی اینه و سشوارو به برق وصل کرد مشغول خشک کردن موهام شد از اینکه موهامو لمس مکیرد حس خوبی بهم منتقل می شد ناخوادگاه چشم بسته شد بعد از چند مین بلاخره رضایت دادو سشوارو خاموش کرد خواست از اتاق بره بیرون که گفتم مرسی که هستی خودمم از این حرفم جا خوردم با این حرفم سرجاش ایستاد ولی برنگشت و از اتاق بیرون رفت تازگی رفتارم دست خودم نبود فقط بودن رادمان کنارم بهم آرامش میداد وقتی کنارم بود زمان و مکان یادم میرفت من حتی ازش متنفرم نبودم و فقط ازش میترسیدم ولی الان؟ الان چی؟ جوابم چی بود؟ دست از فکر و خیال برداشتم و موهامو بافتم یکم کرم به پوستم زدم یکم ریمل و یه برق لب لباسامو پوشیدم از تو اینه به خودم نگاه کردم واقعا خوب شده بودم از پله ها رفتم پایین ولی رادمان نبود که اونم اداشت از اتاقش بیرون می*ومد بازم مثل همیشه عالی و بی نقص بود با دیدنش اب دهنمو قورت دادم بازم اون حس ناشناخته اومد سراغت یه بلوز مشکی و شلوار جین مشکی با کفش کالج طوسی پوشیده بود به نظر من رادمان گونی هم بپوشه بهش میاد

همزمان با اومدنش منم از سرجام بلند شدم کیفمو دستم گرفتم باهم از خونه خارج شدیم

سوار پورشه ی رادمان شدیم اینبار جسارت به خرج دادمو خودم دکمه ی play رو زدم با گوش کردن موسیقی تو ماشین علاقه ی شدیدی داشتم

من پریشان شده ی موی پریشان توام

کفر اگر نیست بگویم که مسلمان توام

من گرفتار توو موی سیاه تو شدم

من سرکش به خدا

رام و به راه تو شدم

ای وای من هر نفست معجزه ای تازه کند

تسکین قلبم
عشق امد که مرا با تو هم اندازه کند

**

رضا بهرام(اتش)

حرف عشق که اومد نگاهم چرخید سمت رادمان این اهنک عجیب با حال و روز من مطابقت داشت من واقعا عاشق شدم؟اینکه با دیدنش نفس کم میارم اینکه قلبم خودشو به درو دیوار میکوبه اینکه عطرش منو مست میکنه اینا عشقه؟من این حس هارو تا به حال تجربه نکردم ولی من این ادم مغرور رو دست دارم این ادمی که از وجود من ناراضیه ازم متنفره من این کوه یخ رو دوست دارم انقدر دوستش دارم که اخماش هم برام شیرین شده ولی چیزی که منو عذاب میده همین دوست داشتن یه طرفه است من همیشه کسایی رو که دوست دارم ازم دور میشن

رادمان برگشت طرفم که زود نگاهمو ازش گرفتم بعد از نیم ساعت ماشینو یه گوشه پارک کرد باهم از ماشین پیاده شدیم دربند بود کنار هم قدم برمی داشتیم و از سرایشی بالا رفتیم واقعا خیلی قشنگ بود با دیدن لواشک ها والوجه ها دهنم به اب افتاده بود و عمرا اگه از رادمان میخواستم برام بخره وارد یکی از رستوران های شیک شدیم تعریف غذا های دربند رو خیلی از باران شنیده بودم ولی +++هیچوقت نمی شد بیام که به لطف رادمان . صد البته شایان اومدم رفتیم داخل که شایان برامو دست تکون داد یه میز 10 نفره که 4 تا دختر و 3 تا پسر دیگه هم به جز شایان بود سلام دادم که شایان اومد گفت سلام زنداداش خوش اومدی منم تشکر کردم و گفت خب خب همه که رادمان رو میشناسین صبر کنید که این خانم خوشگل و با وقار رو بهتون معرفی کنم...ایشون زنداداش من یعنی همسر داداش گرام رادمان هستش اسمشم تسکینه که همه با دهن باز که از تعجب بود به منو رادمان نگاه میکردن که شایان گفت:حق دارین منم اول که همیدم دست کمی از شما نداشتم ولی بلاخره رادمان شما عقلشو از دست دادو زن گرفت که رادمان بهش چشم غره ای رفت وشایان اعتنایی نکرد

به دختر که روبه روی من نشسته بود اشاره کرد این نگاره

نگار دختری با موهای بود چشای طوسی و لب و دهن متناسب که کلا دختر خوشگلی بود بهش لبخند زد که اونم جوابمو داد

به بغل دستیش اشاره کرد اینم نیلوفره شیطون اکیپمون این رو دست منم زده

تسکین قلبم

نیلوفر یه دختر سبزه با چشم و ابروی مشکی و لب پروتز بود که با حالت خاصی گفت: صبر کن پاش گرم بشه بعد منو خواری ذلیل کن

تو که جلو عالمو ادم ابروی منو بردی همه دیگه اخلاق منو میدونن اییییششش از حرفاش خنده م گرفته بود منتظر بودم که نفر بعدی رو معرفی کنه که رادمان گفت بس کن دیگه شایان خودشون زبون دارن تو چرا انقدر ورجه ورجه میکنی اخه بشین دیگه شایان لباسو ورچید و مظلومانه سرچاش نشست این پسر تحت هیچ شرایطی دست از شوخی برنمی داشت همه باهم شیشلیک سفارش دادیم به قول شایان دربند با شیشلیک مزه میده غذاها مون رو که خوردیم همه شون رفتن بیرون و حساب کردن میز افتاد گردن رادمان بماند چقدر با این کارشون خندیدم اخه خیلی باهم هماهنگی داشتن

رادمان گفت: چیز خنده داری هست بگو ما هم بخندیم

که ساکت شدو حرفس نزدیم باز گفت: کار همیشگیشونه عادت کردم

رفتم بیرون که همگی منتظر ما بودن و خودشون رو زده بودن کوچه ی علی چپ انگار ن انگار کلی پول از جیب رادمان خالی کرده باشن بعد از رفتن به سفره خونه و قلیون و تخته بازی دیگه رضایت دادن که برگردیم خونه اگه اخم و تخم های رادمان رو فاکتور بگیریم اون شب بهم خوش گذشت وقتی به خونه رسیدیم با شونه های افتاده که ناشی از خستگی بود رفتم تو اتاقم یه دوش گرفتم که حالم جا اومد موهامو خشک کردم لباشامو پوشیدم ساعت از 2 گذشته بود رفتم پایین که اب بخورم با دین سالنی که پر از دود بود شوکه شدم رادمان به روبه روش خیره شده بود واز سیگار کام میگرفت تو عالم خودش نبود رفتم نزدیکشو نشستم دستمو گذاشتم رو بازوشو تکونش دادم سرشو چرخوند طرفم گفتم حالت خوبه؟

رادمان: تو از کجا پیدات شد؟ اصلا تو کی هستی؟

چرا با همه ی ادمایی که میشناسم فرق میکنی سرشو به گردنم نزدیک کرد و بو کشید عمیق با این کارش ح+الم دگرگون شد

رادمان: بوی مامانمو میدی این بو رو من تو بچگیم استشمام کردم به چشمام نگاه کرد و گفت: چشمات. چشمات ادمو مسخ میکنه چشات یه چیزی داره که ادمو بیشتر سمتش میکشه با حرفاش قلبم بی تاب خودشو به سینه ام میکوبید یک ان بدون هیچ فکری خودمو پرت کردم تو

تسکین قلبم

بغلش اشکام بی مهابا میریختن رادمان کمرمو نوازش میکرد چند دقیقه تو اون حالت بودیم به خودم اومدمو ازش جداشدم خودمو به اتاقم رسوندم...من دلمو باخته بودم به کسی که منو فقط یه سربار میدونه من اصلا نمیتونستم رادمان رو بشناسم یه وقتایی انقدر بد بود که از اینکه وجودم ناراحتش میکنه از خودم متنفر میشدم یه وقتایی انقدر خوب که رو ابرها پرواز میکردم ولی امشب چشاش اون نفرت قبل رو نداشت چشاش جووری بود که باعث میشد حرفاش قلبمو بی تاب تر کنه رادمان نمیدونست که من از خیلی وقته دلمو بهش باختم نمیدونست که با حرفاش دیونه ترم میکنه عشق یه واژه ی نااشنا بود که الان از هر واژه ی دیگری برام اشنا تره تموم وجودم بودن رادمان رو میخواست اما نمیتونستم بهش نزدیک بشم رادمان خودشو از من دور ترو دور میکرد بعد اون شب دیگه از رادمان مهربون خبری نبود شده بود یه تیکه سنگ حتی نگاهم نمیکرد حال من هم روز به روز بد و بدتر می شد روزها که خونه نبود خودمو به اتاقش میرسوندم وبا بو کردن لباساش یکم از بی تابی درونم رو آرامو میکردم شب ها که رادمان میخوابید بالشتمو برمیداشتم میرفتم پشت در اتاقش میخوابیدم و صبح قبل از بیدار شدنش میرفتم تو اتاقم زندگی من شده بود عشقی که خودشو و بودنشو ازم دریغ میکرد اومدن رادمان تو زندگیم منو تنها تر از قبل کرد کاش هیچوقت درخواست آقای تهرانی رو قبول نمیکردم این ازدواج بیشتر از من واسه رادمان سخت بود اون منو نمیخواست ولی من عاشقش شده بودم واسه منی که هرچند از دور ولی بازم برام نعمت بزرگی بود داشتنش نوشتن شده بود همدم من همدم تنهاییام مینوشتمو تو عالم رویا بودن رادمان رو کنارم تصور میکردم

به راستی پاییز فصل عاشقاس!

پاییز فقط فصل عاشقانه های دوطرفه نیست؛ بلکه فصل عاشق های تنها هم هست

پاییز برای من فصلی بود پر از حسرت!

از پنجره که بیرون را نگاه میکنم با لذت به عاشق و معشوق هایی که دست در دست هم از عاشقانه هایشان میگویند و روی برگ ها قدم میگذارند. یا رفتگری که سهمش از پاییز جارو کردن برگ هایست که او را فقط خسته می کند

کسی چه میداند؟ شاید رفتگر هم عاشق باشد که اینگونه با لذت برگ های پاییزی را جارو میکند

همیشه در خیالم خودم را بین درختانی انبوه با برگ های زرد و قرمز نارنجی تصور میکردم اما تنها نه

تسکین قلبم

در خیالم تورا هم تصور میکردم اینکه بیای دستم را بگیری تا پاییز شاهد عاشقانه هایمان باشد ولی افسوس و صد افسوس پاییز به پایان می رسد و و هرگز نمی آیی!

دفترم را بستم و باز مثل بقیه ی روز ها راهی اتاق رادمان شدم مثل معتاد ها شده بودم کمدمش را باز کردم پیراهن راه راهی را که موقع خواب تنش میکند را با لذت بو کردم طوری که نفس کم اوردم ولی مانند یک مسکن عمل می کرد رو تخت نشستم و پیراهن رو بغل گرفتم به عکسی که تو اتاقش بود خیره شدم قلبم انگار از دیدنش خوشحال شده باشه چون با شدت میتپید یکم دیگه عطرشو بو کردم و با اینکه دلم نمیخواست ولی عقل دستور میداد که زوتر از اتاق برم چون ممکن بود رادمان بیادو لو برم

رفتم تو اتاقمو لباسمو از تنم بیرون اوردم خودمو انداختم تو حموم و یه دوش آب سرد گرفتم این باعث می شد که گرمای تنم کمتر بشه بلاخره بعد از نیم ساعت رضایت دادمو حالمو دور خودم پیچیدم که با دیدن صحنه ی روبه روم نزدیک بود شاخ در بیارم رادمان جلود روم وایستاده بود این کی برگشته؟ اصلا تو اتاق من چیکار میکنه؟ همچنان بهم زل زده بودیم رادمان همچنان نگاه میکرد شیرجه بردم سمتش و دستمو گذاشتم رو چشمش انقدر بهش نزدیک بودم که نفساش به صورتم میخورد از ترس اب گلومو با صدا قورت دادم

من: فقط برو بیرون که بتونم لباسمو بپوشم پوزخندی زد که دلمو به درد آورد حرفاش پر از نیش و کنایه بود عقب گرد کرد بدون اینکه نگاه کنه از اتاق رفت بیرون با اسودگی نفسمو فوت کردم تند و تند لباسمو پوشیدم که باز دوباره سوتی ندم واقعا رادمان چرا اومده بود تو اتاقم چه کاری داشت که اونو تا اینجا کشیده؟ برام سوال شده بود چند ساعتی تو اتاقم موندم اخر سر هم طاقت نیاوردمو از اتاقم رفتم بیرون رادمان رو مبل دراز کشیده بود و به صفحه ی تلوزیون خیره شده بود بدون اینکه متوجه بشه رفتم تو اشپزخونه یه چایی ریختم و کنارش یه برش کیک گذاشتم از اشپزخونه خارج شدمو سینی حاوی محتویات رو گذاشتم رو میز خواستم برم که با صدای رادمان متوقف شدم

امشب تولد شایانه خواسته توهم باشی ساعت 7 میریم

خواستم بگم لباس ندارم که خودش پیش دستی کردو گفت:تو پاکته کنار میز اتاقت گذاشتم

ازش تشکر کردم از پله ها رفتم بالا پس بگو صبح بخاطر همین اومده ود تو اتاق جواب سوالمو گرفتم رفتم تو اتاقم یه پاکت بنفش بود با گل های یاسی محتویات داخلش رو نگاه کردم یه سرهمی

کرمی که بیش از حد زیبا بود روی کمرش سنگ های براق کار شده بود استین هاش کلا مروارید و نگین اتریشی بود واقعا محشر بود تو دلم قربون صدقه ی رادمان رفتم که انقدر به فکر من بوده و برام لباس خریده شایدم این کارو کرده که وقت تلف نشه وزودتر بریم اخه از اونجا که فهمیدم شایان و رادمان خیلی بهم نزدیکن ...

از اینه که به خودم نگاه کردم حتی خودمم از خودم خوشم می اومد نمیدونم چرا اصلا به چشم رادمان نمی اومدم چرا هیچوقت چشاش منو نمی دید

موهامو دورم ریخته بودم و پایین هاشو هم فر کرده بودم رژلب کرم رنگ و با ارایش چشم عربی این شگرد ارایشی رو مدیون باران بودم که بهم یاد داده بود لباسا تو تنم خیلی قشنگ بود و هیکلم رو زیبا تر نشون میداد مانتوی مجلسی سفیدم رو پوشیدم و روسری رو سرم انداختم کیفمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون رادمان تو اتاقش نبود از پله ها رفتم پایین اونجا هم نبود گوشیم زنگ خورد یه شماره ی ناشناس بود که صدای رادمان تو گوشی پیچید بدون حرف دیگه ای گفت بیا پایین و گوشی رو قطع کرد سوار اسانسور شدمو طبقه ی پارکینگ رو زدم رادمان تو ماشینش نشسته بود رو فرمون ضرب گرفته بود از دیدن لباسش لبخند گشادی زدم اخه لباساشو با من ست کرده بود یه شلوار جین مشکی با یه پیرهن مشکی یه کت تک کرمی هم رنگ لباس منم پوشیده بود تو دلم قربون صدقه اش رفتم واقع احق داشتم عاشق همین ادم بی عیبو نقصی بشم سوار که شدم رادمان اصلا نیم نگاهی هم بهم ننداخت ولی باز اعتنایی نکردم با سرخوشی ریه هامو از عطر تنش پر کردم از شهر خارج شدیم ظاهرا ادرس لواسون و فشم بود بعد از چند مین جلو یه ویلای مجلل نگه داشت از ماشین پیاده شدیمو کنار هم به سمت ویلا قدم برداشتیم وارد ویلا که شدیم همه جا نور چراغ بود و اهنگ بوی مشروب حالمو بد کردم همه مشغول رقصیدن بودن شایان با کنار چندتا پسر و چندتا دختر وایستاده بود درحال حرف زدن بودن چشمش که به ما افتاد از اونا جدا شد و اومد سمت ما رادمان رو در اغوش گرفت حتی به شایان حسودیم می شد چون تا این حد به رادمان نزدیک بود برگشت طرف من با هم دست دادیم و بهم خوش امد گفت مارو راهنمایی کرد و رویکی از مبل ها نشستیم رادمان با شایان رفت سمت جمعی که شایان کنارشون وایستاده بود حتی ازم نخواست که منم باهاش برم اصلا به درک مانتومو با روسریم تا کردم کنارم گذاشتم که نیلوفر با خوش رویی اومد استقبالم یه لباس کوتاه قرمز پوشیده بود موهاشم بالا سرش جمع کرده بود هم دیگه رو بغل گرفتیم

تسکین قلبم

نیلوفر:تسیکن جونم خوش اومدی مثل یه تیکه ماه شدی بابا نکن اینجوری خودتو خوشگل نکن به فکر دل رادمانم باش بین چجوری نگاهت میکنه

نگاهم چرخید سمت رادمان با اخم بهم نگاه میکرد همین که بهش نگاه کردم نگاهشو ازم گرفت

به حرف نیلوفر یه لبخند به روش پاشیدمو سرمو زیر انداختم و حرفی نزدم

نیلوفر:بیا بریم برقصیم اینجا وایستادی که چی بشه

من:نه نیلوفر جان مرسی همنجا راحتم

نیلو:بیا دیگه من راحت نیست بد و بدو

دستمو کشید و دنبال خودش کشوند سمت پیست رقص

اهنگ ریتمیکس پخش شد همه با هم با سرعت زیاد می رقصیدن منم اروم خودمو تگون میدادم

دستی رو کمرم نشست برگشتم سمتش رادمان بود بهم اشاره کرد که بریم بشینیم رفتیم سر جای قبلیمون همونطور که به جمع نگاه میکردم رادمان سرشو به گوشام نزدیک کرد و لب زد امشب خیلی زیبا شدی با این حرفش نفسم تو سینه ایم حبس شد ضربان قلبم رو هزار بود از حرکتاش جا خوردم من تو حال خودم نبودم اصلا انگار ن انگار که کجاییم با اومدن شایان ازم فاصله گرفت شایان گفت:عه شما که اینجایی ناسلامتی امشب تولد خوشتیپ ترین و بهترین پسر دنیاس هاللا

خندم گرفت واقعا تحت هیچ شرایطی دست از شوخی برنمی داشت

رادمان با یه حالت خاص اطراف و نگاه کرد و گفت:من که پسر خوشتیپ و بهترینی نمیبینم

شایان بهش اخم کرد و گفت:اییییی از بس کوری دیگه نمیبینی

رادمان:اگهم نظورت از خوشتیپ و بهترین بود بهت حق میدمالا

شایان:برو کنار باد بیاد تو کجات خوشتیپه اخه چندش

رادمان خیلی شیک و جذاب خندید که دلم هری ریخت انقدر روی رادمان زوم کرده ودم نزدیک بود یه لقمه ی چپش کنم محوش شده بودم عاشق خندیدن های رادمان بودم و باید از فرصت استفاده ی میکردمو یه دل سیر بهش نگاه میکردم چون از این اتفاق ها ناب دیگه نصیب نمیشه

تسکین قلبم

رادمان و شایان همچنان مشغول کل کل بودن با خنده سرمو چرخوندم که با چیزی که می دیدم از تعجب نزدیک بود سکنه کنم هم خوشحال بودم هم متعجب

نزدیک رفتم به چشای خودم اعتماد نداشتم واقعا درست میدیدم نسترن بود خواهر یکی یکی دونه ی خودم که با یکی از پسر ها می رقصید ولی اون اینجا چیکار میکرد اصلا اونم میون این همه پسر یه دختر مجرد بابا چجوری این اجازه رو بهش داده بود رفتم نزدیکو صداش زدم نه یک بار بلکه دوبار برگشت طرفم اونم ب دیدن من شوکه شده بود خودمو انداختم تو بغلش و یه دل سیر نگاش کردم که به خودش اومدو منو هول داد عقب

نسترن: هوی چته تو اصلا تو کی هستی که مثل کنه به من چسپیدی؟

از شنیدن حرفاش دیونه شدم منو نسترن خواهر بودیم 19 سال باهم زندگی میکردیم ولی اون انگار یه غریبه جلو روش باشه با شوکی که بهم وارد شده بود بهش گفتم: نسترن داری شوخی میکنی نه؟ منم تسکین خواهرت

نسترن: من خواهری به اسم تسکین ندارم

بغضم گرفته بود دلم به درد اومده بود با جسارتی که الان تو وجودم بود گفتم: تو هیچوقت خواهری به اسم من نداشتی چون نمیخواستی داشته باشی همیشه از من متنفر بودی ولی مهم اینه که من دوست دارم تو خواهر منی و اینو هیچکسی نمیتونه عوض کنه از بابا برام بگو از مامان افسانه چرا دیگه هیچ خبری ازم نگرفتین چرا فراموشم کردین من که به جز شما کسیو ندارم

نسترن جلو اومد و با حالتی تند گفت اسم بابا و مامان منو به زبونت نیار تو هیچ نسبتی با ما نداری تو یه ادم نحسی که از وقتی که گورتو گم کردی ما روی خوش زندگی رو دیدیم شدیم همون خانواده ی سه نفره ای که هیچی تو زندگیشون کم ندارن

لبخند تلخی زدم و گفتم: اره راست میگی من واستون فقط یه سر بار بار بودم که فقط میخواستین از شرش خلاص بشین ولی همین که خوشبختین برای من کافیه جلو اومد دستشو به سینه ام کوبید که تعادلمو از دست دادمو افتادم رو زمین رادمان هجوم برد سمتشو فکشو گرفت گفت: چه غلطی کردی تو به چه حقی رو زن من دست بلند میکنی اشغال

تسکین قلبم

از سرجام بلند شدم رادمان از نسترن جدا کردم رادمان به حدی عصبانی بود که رگ پیشونیش کاملا معلوم بود رادمان دست منو گرفت بدون توجه به صدا زدای شایان از ویلا خارج شدیم سوار ماشین که شدیم ماشین با سرعت از جاش کنده شده سرعتش خیلی زیاد بود و من از ترس به صندلی چسبیده بودم مسافت نیم ساعتی رو با ده دقیقه سپری کرد به خونه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم قلبم درد میکرد همه ی وجودم تیر می کشید وارد خونه که شدیم داشتیم رفتیم تو اتاقم که رادمان هم اومد داخل با دیدنش خودمو تو بغلش انداختم دلم از حرفای نسترن خون بود انتظار همچین برخوردی رو از خواهر خودم نداشتم تو بغلش انقدر گریه کردم تا اروم شدم منو از خودش جدا کردو شونه هامو گرفت گفت: انقدر خوب نباش لعنتی توهم بد باش بزار بفهمن که خوب بودن وظیفه ات نیست توهم بد باش نزار هرکی از راه رسید بهت سرکوفت بزنه تو چرا انقدر مظلومی چرا انقدر ارومی لعنتی بد باش که منم نتونم بهت نزدیک بشم بتونم ازت متنفر باشم بتونم از بابام متنفر باشم بخاطر ازدواج اجباری ولی

حرفشو نتونست کامل کنه کلافه بود دستی تو موهاش کشید و منو بلند کرد گذاشتم رو تخت خواست از اتاق بیرون بره که دستشو گرفتم

من: همیشه بمونی اینجا؟

بهم نگاه کرد حرفی نزد باز پی دستی کردم گفتم: فقط تا وقتی که خوابم مییره

بهم لبخند زد و گفت باشه یکم اونور تر رفتم و تا بتونه بشینه کنارم دستشو بغل گرفتم اینبار از دلهره و ترس خبری نبود بلکه از نزدیک بودن رادمان بهم حس خوبی داشتم چشممو بستمو با آرامش به خواب رفتم....

چشامو باز کردم نگاهم به صورت خوش تراش رادمان افتاد تو بغلش بودم و سرمو رو سینه اش گذاشته بودم یکم که به خودم اومدم اصلا رادمان چرا کنار من خوابیده؟ یعنی دیشب نرفت تو اتاقش؟ با این فکر لبخندی رو لبم نشست و بیشتر تو بغلش خودمو فرو بردم بغلش برام آرامش بخش ترین جای دنیا بود دوست داشتم تا ابد تو این حالت می موندم سرمو بلند کردم با عشق به صورتش نگاه کردم سرمو نزدیک بردمو یه بوسه رو گونه اش گذاشتم که چشاش تکون خورد سریع خودمو به خواب زدم ظاهرا بیدار شده بود به ارومی دستشو از زیر سرم بیرون کشید من همچنان خودمو به خواب زده بودم و میترسیدم که بفهمه صدای در نشون از رفتنش میداد با احتیاط چشممو باز کردم رفته بود سرمو تو بالش فرو کردم عطر تنش رو بالش بود هنوز با لذت بوش کردم تختمو

تسکین قلبم

مرتب کردم و رفتم تو حموم یه دوش سرسری گرفتم و اومدم بیرون یه تیشرت سفید که روش یه طرح LOVE از بیا بود رو پوشیدم یه شلوار برمودای مشکی هم پوشیدم دیگه نمیخواستم جلو رادمون حجاب داشته باشم اون شوهر من بود و منم اینو با تموم وجودم قبول کردم و الان از ته قلبم عاشقش بودم باید کاری میکردم که اونم به من وابسته شه اونم به من حس پیدا کنه موهامو خشک کردم و اسبی بستم و یه برق لب به لبام زدم و از اتاق رفتم بیرون رادمون رو نه طبقه ی بالا دیدم ن تو سالن مثل اینکه رفته سرکار عیب نداره خودم صبحونه رو تنهایی میخورم حوصله ی تدارکات نداشتم یه لقمه نون و پنیر گرفتم و خوردم ساعت 11 بود تا نهار چیزی نمونده بود از تو فریزر گوشت چرخ کرده رو بیرون آوردم و دست به کار شدم چند تا کتلت درست کردم کنارشم یکم سیب زمینی سرخ کردم منتظر بودم که رادمون بیاد باهم بخوریم فکری به سرم زد رفتم گوشیمو آوردم شماره ای که رادمون بهم زنگ زده بود و به اسم MY LOVE سیو کرده بودم گرفتم بعد از چندتا بوق صداش تو گوشم پیچید به ارومی سلام دادم و گفتم: من نهار رو آماده کردم نمیای خونه؟

رادمون؟ نه من امروز خونه نمیایم منتظر من نباش

همین فقط بدون حرف دیگه ای گوشی رو روم قطع کرد این پسر چرا متعادل نبود چرا یهویی عوض می شد تا همین چند ساعت پیش خیلی خوب بود با حالتی پکر رفتم غذا رو گذاشتم تو یخچال اشتها کور شده بود

اون شب رادمون تا ساعت 2 نصف شب خونه نیومد و قتیتم اومد بدون اینکه به من محل بزاره رفت تو اتاقشو خوابید بازم رادمون شده بود همون رادمون اخمو انقدر منو نادیده میگرفت که حتی خودمم باورم شده بود که اصلا وجود ندارم صبح که می شد از خونه می رفت بیرون و نصف شب برمیگشت طوری شده بود که اصلا نمی دیدمش و دلم براش له له می زد ولی اون انگار نه انگار حتی بعضی شبا انقدر مست میمود خونه که بوی الکلش از فرسنگ ها معلوم بود...

امشب تولد رادمون بود از صبح مشغول تدارکاتم دلم میخواد چیزی کم و کسر نباشه به هیچکدوم از دوستاش خبر ندادم دلم میخواست تنها باشیم دو تاییمون صبح که از خونه رفت بیرون منم مانتوم رو پوشیدم با پولی که آقای تهرانی به حسابم ریخته بود میخواستم برای اولین بار ازش برداشت کنم از خونه رفتم بیرونو برای یه تاکسی دست تکون دادم و ازش خواستم جلو یه مرکز خرید منو پیاده کنه بعد از چند مین جلو یه پاساژ نگه داشت پولشو حساب کردم و رفتم

داخل پاساژ که شدم چشم چرخوندم و نگاهم رو یه ساعت فروشی ثابت موند به طرف مغازه پا تند کردم وارد شدمو سلام دادم ازش خواستم ساعت های مردونه و شیکش رو بیاره از میان ساعت ها یکیشون خیلی به دلم نشست دسته ی استیل و سه موتوره بود و شیشه اش حبابی بود خیلی شیک و زیبا بود ازشون خواستم بسته بندیش کنن پولشو حیاب کردم از مغازه رفتم بیرون از شیرینی فروشی یه کیک 1 کیلویی که کلا سفید و فقط یه سیبیل تزئینی روش بود خیلی شیک و مردونه بود دلم میخواست با عشقی که تو دلم بود روش بنویسمو تولدشو تبریک بگم اما نمی شد نمیخواستم رادمان بفهمه که چه قدر دوسش دارم واقعا از عکس العملش میترسیدم چون میدونستم اون منو نمیخواه فهمیدن این موضوع چیزی رو عوض نمیکنه بسته ی کیک و کادو تو دستم بود یه تاکسی گرفتم و ادرس خونه رو دادم پول رو حساب کردم رفتم داخل کیک رو داخل یخچال گذاشتم و مواد لازم قورمه سبزی رو گذاشتم رو کابنت و دست به کار شدم کارم که تموم شد شعله ی گاز رو کم کردم و رفتم سمت اتاقم یه ارایش شیک رو صورتم نشوندم و اخر سر رژ قرمز رو برداشتمو به لبام زدم یه تونیک استین حلقه ای قرمز کوتاه رو پوشیدم امشب میخواستم همه چی بی نقص باشه امشب شب رادمان بود برق هارو خاموش کردم و تنها اباژور رو روشن گذاشتم و روی میز رو با شمع تزئین کردم کیک رو روش گذاشتم ساعت طرف های 11 بود میدونستم که نصف شب میاد بخاطر همبن منتظرش موندم ولی برخلاف تصورم ساعت 12 در باز شدو رادمان اومد داخل و باتلفنش حرف میزد خوشحال بود رادمان:اره خیلی خوش گذشت واقعا شب خیلی خوبی بود

چشمش که به من افتاد خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد نگاه یخیش رو بهم دوخت جلو رفتم و دستشو گرفتمو کشیدمش سمت میز ادو رو سمتش گرفتمو با لبخند گفتم:تولدت مبارک امیدوارم به همه ی ارزوهات برسی

بهم نگاه کرد گفت:اروزی من اینه که تو از زندگیم گم شی بیرون زندگیمو جهنم کردی الانم برام جشن گرفتی؟هان؟چی از جون من میخوای چرا دست از سر من برنمیداری بهت گفتم به من نزدیک نشووو هیچوقت جعبه ی ساعت رو ازم گرفتو پرت کرد سمت اینه ای که تو سالن بود با صدای بدی شکست که تکون خفیفی خوردم فکمو گرفت و از زیر دندون های قفل شده اش غرید فهمیدی چی بت گفتم؟به دستو پای من نپیچ

هلم داد و که به عقب پرت شدم لگدی به میز زد که همه ی محتویات روش بهم ریخت و کیک داغون شد با خشم نگاهشو ازم گرف از پله ها رفت بالا

تسکین قلبم

تو شوک کارش بودم که نگاهان انگار بهم شوک وارد شه به گریه افتادم زانو هامو بغل گرفتمو دستو پام میلرزید داشتم دیونه میشدم شوک عصبی بدی بهم وارد شده بود من زیادی توقعم بالا بود اون هیچوقت منو نمیخواست اون موقع هم یکم مهربون بود باهام حس ترحم داشت ولی امشب ثابت کرد که هیچوقت و هرگز منو نمیخواه اون تا ابد از من متنفره رفتن نزدیک و ساعت رو از میان شکسته های شیشه بیرون اوردم شیشه اش شکسته بود همونجا انداختمش دیگه شور و هیجانی نداشتم تموم شوق و ذوقمو کور کردبا این کار حد و مرزم رو بهم فهموند اشک جلو دیدم رو گرفت که یهو سوزش بدی تو دستم احساس کردم چشممو مالیدم کف پارکت رو خون گرفته بود شیشه دستمو بدجور بریده بود دردش زیاد بود ولی به اندازه ی دردی که تو قلبم بود نبود با زحمت از جام بلند شدم که دستمو بشورم ولی سرم گیج رفت و همه جا تاریک شد و سیاهی مطلق.

با شنیدن صدای شایان که تلفنی حرف میزد چشممو باز کردم چندبار چشممو بازو بسته کردم تا تاری چشم برطرف بشه شایان حواسش به من نبود و مشغول حرف زدن بود و با عصبانیت حرف میزد اصلا شایان رو اینجوری ندیده بودم

شایان: تو چرا انقدر بی مسئولیتی چطور دلت اومد این کارو باهاش بکنی اگه دیشب من اتفاقی نمی اومدم این دختر می مرد می فهمی؟

با یادآوری اون شب قطره اشکی از چشم چکید سریع با دستم پاکش کردم دستم باند پیچی شده بود شایان نگاهش که به من افتاد بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد و نقاب شادش رو به صورتش زد

شایان: سلام زنداداش بلاخره که چشماتو باز کردی مارو ترسوندی کلی این چه کاریه اخه؟

با خجالت سرمو زیر انداختمو گفتم: ببخشید شمارم تو زحمت انداختم من همیشه واسه همه جز دردرس چیز دیگه ای واسه اطرافیانم ندارم

شایان بهم اخم کردو گفت: این دیگه چه حرفیه نشنوم این حرفو ناراحت میشم هااااا بار اخرت باشه من جز زنداداش تسکین که زنداداش دیگه ای ندارم

واقعا ازش ممنون بودم شایان رو مثل برادر نداشته ام دوست داشتم

من: واقعا ازت ممنونم داداشی

تسکین قلبم

شایان با شنیدن کلمه ی داداش از زبونم لبخند پهنی زد و گفت:خیلی حس خوبی رو بهم دادی تا حالا کسی بهم نگفته بود داداش من خواهر ندارم ولی همیشه ارزوی داشتنش رو داشتم توهم جدا از اینکه زنداداشمی خواهرمم هستی،تسکین هیچوقت فراموش نکن منو داری مثل کوه پشتتم هیچوقت فراموش نکن یه داداش داری که از جونش برات مایه میزاره

از این همه محبتش به وجد اومدم لبخند رو لبم نشست بهش گفتم:ازت ممنونم واقعا داداش مرسی که هستی

با اومدن پرستار دیگه به حرفامون ادامه ندادیم

سلام دادم و با محبت جوابمو داد سرمو از دستم بیرون آورد و گفت منتظر بودیم بیدار بشین دوز دارو ها بالا بودن به خاطر همین خواب اوهره کارای ترخیصتون انجام شده مشکلی ندارین خداروشکر ولی چند روز دیگه واسه در آوردن بخیه هاتون باید باز برگردین

ازش تشکر کردم از جام بلند شدمو کفشامو پوشیدم به کمک شایان از تخت پایین اومدم باران برام خواهر بود و شایان برام برادر واقعا از این همه مهربونی و محبتی که نسبت به من داشتن واقعا به وجد میومدم به همراه شایان از بیمارستان خارج شدیم واقعا خجالت زده بودم چون بخاطر من تو زحمت افتاده بود سوار ماشین که شدیم هوای گرم داخل ماشین واقعا آرامش بخش بود اهنگی که تو ماشین شایان پخش شد واقعا با حال من جور بود

چه زیاد شده فاصله مون

غرورمون عشقو گرفت ازمون

یعنی هنوز عاشقمی یا عوض شدی

میخوام بیرسم نمیچرخه زبون

چه روایی که خوب بودی بام

حرفای قشنگی میگفتی برام

هنوز همون دوست دارمات روی قولشه

تسکین قلبم

هستی رو حرفی که گفتمی برام

منو ببینی میفهمی غم توی چهره امو

همیشه سکوت تو دق میده ادمو

داره با گذشته ها سر میره حوصلم

دل بده حوصلمو

بی معرفت از دل من نگیر فاصله فاصله باعث میشه که عشق بره

عشق که بره یه عاشق میشه تنها با گریه و کلی گله

زیبا رحیمی(غرور)

با شنیدن اهنگ بغض تو گلمو قورت دادم به زور جلوی گریه مو گرفتم که جلوی شایان بیشتر از این
غرورم خورد نشه با صدای زنگ گوشی شایان از عالم خیال بیرون اومدم نگاهی به صفحه اش
انداختو ریجکت زد انداختش رو داشبورده پوفی کشید حواسش به من نبود و لی من تموم واکنش
هاشو زیر نظر داشتم به خونه که رسیدیم هرچقدر به شایان تعارف کردم که باید داخل نیومد و با
عجله رفت کلید انداختمو وارد شدم با دیدن وضع خونه یاد دیشب افتادم اه از نهادم بلند شد با
همون حالت به جون خونه افتادم تیکه های شیشه رو با احتیاط جمع کردم همه جارو دستمال
کشیدم طوری که انگار هیچ اثری از شکستگی شیشه نبوده به اتاقم رفتم و یه دوش گرفتم بیرون
اومدم لباسامو پوشیدمو رو تختم دراز کشیدم گوشیمو برداشتم که به باران زنگ بزنم تو این مدت
هرچی زنگ زده بود جواب نداده بودم

ولی امروز تعداد تماس های بی پاسخش بیشتر از قبل بود حتما نگرانم شده شمارشو گرفتم چند بوق
خورد و جواب نداد و من ناامید قطع که بلافاصله گوشیم زنگ خورد باران بود دکمه ی اتصال رو زدم

من:سلام باران جان حالت خوبه؟

از صداش معلوم بود حسابی از دستم عصبانیه

تسکین قلبم

باران: چه سلامی چه علیکی خواهر من نمیگی من نگرانت میشم نمیگی من ذلیل شده دارم از نگرانی
دق میکنم

من: خدانکنه باران این چه حرفیه بهت حق میدم واقعا حق داری که از دستم ناراحت بشی ازت
معذرت میخوام

باران: اخیه دیونه من چجوری میتونم از تو ناراحت بشم فقط یکم ازت دلخورم تسکین هزار دفعه بت
گفتم تو از هر چیزی برای من با ارزش تری منو از خودت بی خبر نزار

من: الهی من قربونت برم خواهر خوشگلم

باران: خدانکنه تتعریف کن ببینم حالت چطوره زندگیت رو به راهه؟

زندگیم؟ کدوم زندگی؟ زندگی من که تعریفی نداره اما چیزی بهش نگفتم که ناراحت نشه

اتفاقات تولد شایان رو برایش تعریف کردم حرفای نسترن حمایت رادمان

باران: واییییی خواهری من که میگم این پسر بدجوری دلش پیشت گیر کرده که اینجوری ازت دفاع
کرده شک نکن

هه عشق؟ اونم رادمان نسبت به من؟ این غیر ممکن ترین چیزی بود که تو این دنیا وجود داره اصلا
اون دیشب اب پاکی رو دستم ریخت که بودن رادمان کنار من جزو محالاته

باران ازم ادرس خونه مون رو پرسید و گفت میاد که منو ببینه و دلش برام تنگ شده منم با
خوشحالی وصف ناشدنی ازش استقبال کردم یکم دیگه حرف زدیمو خداحافظی کردیم

چشامو بهم فشردم نمیدونم از خستگی بود یا اثر دارو ها که به خواب رفتم... با صدا زدنا ی رادمان از
خواب بیدار شدم با اخم بالا سرم و ایستاده بود اخ که چقدر دلم برایش تنگ شد دلم برای وجودش له
له می زد

رادمان: پاشو با تواما داروهاتو بخور حوصله ی نعش کشی ندارم

سرجام نشستمو قرصو گرفتم و و با لیوان اب قورت دادم زیر لب ازش تشکر کردم که گفت: از شایان
باید تشکر کنی همینو گفتو از اتاق رفت بیرون

اره واقعا از شایان ممنونم بخاطر لطفی که در حقم کرد درسته زندگی روی خوش بهم نشون نداده ولی من نمیخوام بمیرم نمیخوام مردن رو به زندگی کردن ترجیح بدم نمیخوام خدا باهام قهر کنه ساعت 10 شب بود زیادی تنبلی کردم از جام بلند شدمو از تو اینه نگاهی به خودم انداختم پای چشمم گود افتاده بود خیلی لاغر شده بودم لباسام تو تنم زار میزد اعتنایی نکردمو و از اتاق رفتم بیرون ناخواگاه چرخیدم سمت اتاق رادمان قلبم منو به سمت اتاقش می کشید عقلم جلومو میگرفت در اتاقش نیمه باز بود از همونجا نگاهی به اتاق انداختم رادمان پشت به من روبه روی پنجره ایستاده بود وسیگار میکشید هیچکدوم از کارام دست خودم نبود کنترل پاهام دست من نبود انگار قلبم همه اختیاراتمو رو به عهده گرفته بود اروم اروم قدم برداشتم یه بند انگشت باهم فاصله داشتیم از بوی عطرش مست شدم مثل اینکه متوجه ی حضورم شده بود

تو همون حالتی که بود بدون اینکه برگرده گفت: بگو کارتو؟

جواب من فقط سکوت بود من خودشو میخواستم من وجود خودشو میخواستم تموم وجودم اغوشش رو میخواست

دید که من روزه ی سکوت گرفتم برگشت طرفم طاقتم طاق شده بود بدون معطلی خودمو بغلش کردم انقدر محکم دستامو دورش پیچیدم که خودم دردم گرفت سرمو تو سینه اش فرو کردم بو کشیدم هیچ تکونی نمیخورد هیچ عکس العملی از خودش نشون ندادچند دقیقه تو اون حالت بودیم رادمان فهمید که دست بردار نیستم منو از خودش جدا کرد به دیدن چشای اشکیم نگاهش عوض شد دستشو بالا برد دستمو روی صورتم گذاشتم گفتم: نزن ترو خدا نزن تموم تنم درد میکنه نزن ببخشید ولی بخدا پاهام منو اینجا کشوند قلب زخمیم منو اینجا کشوند که تو مرهمش باشی هق زدمو حرفامو زدم

دستم از روصورتم برداشت به پشت انگشتاش گونمو لمس سرشو نزدیک آورد پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و لب زد: بهت گفتم انقدر مظلوم نباش نگفته بودم بهت؟

من فکرم درگیر نوازشی بود که تموم وجودم رو در بر گرفته از حرفای رادمان چیزی متوجه نمی شدم تو عالم خودم نبودم بازم خودمو تو اغوش گرمش فرو بردم منو برد سمت تخت خوابش بهم گفت: خون زیادی ازت رفته اینجا دراز بکش ممکنه بازم سرت گیج بره

تسکین قلبم

از اینکه نگران عالم بود ته دلم غنچ رفت بدون هیچ مخالفتی رو تختش دراز کشیدم و چشمامو بهش دوختم پتو رو روم کشید گفت تو استراحت کن من میرم بیرون چند دقیقه دیگه برمیگردم

چشامو بازو بسته کردم اونم رفت از اتاق بیرون حس خوشحالی درونم به قدری زیاد بود که لبخند از رو صورتم یه لحظه هم کنار نمی رفت من از وقتی عاشق شدمو از وقتی دلمو به رادمان باختم دیگه غرور برام معنی نداشت با وجود اینکه اون منو پس میزد ولی دل که این حرفا حالیش نبود رو تخت رادمان بودم عطرش هوش از سرم پرورده بود با لذت بو کشیدم این عشق بی سرانجام با من چه کاری کرده قلبمو ذهنمو تسخیر کرده کاش رادمانم مثل من بود در این حین در باز شد و رادمان سینی به دست وارد اتاق شد بلند شدمو سرجام نشستم سینی رو روی تخت گذاشت محتویات سینی نوشیدنی بود سوپ بود جوجه بود کباب بود رادمان قاشق رو دستم دادو گفت نمیدونستم چی دوست داری بخاطر همین هر دوتاشو سفارش دادم

گفتم: ممنونم ازت ولی لازم نبود که زحمت بکشی خودم یه چیزی میبختم

رادمان اخمی کرد که دلم ضعف رفت برایش گفت: با این حالت میخواستی غذا درست کنی؟

سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم

رادمان: زود باش شروع کن تا همه شو تموم نکنی نمیزارم از سرجات بلند شی هاا یه تکیه استخون شدی

بهش لبخند زدمو شروع به خوردن کردم انقدر خوردمو خوردمو که در حال انفجار بودم رادمان یه قاشق دیگه جلو آورد که پس زدم دیگه نمیتونستم بیشتر از این بخورم اما غذا خیلی بهم چسبید بخاطر وجود رادمان بود که اون غذا شد خوشمزه ترین غذایی که تو عمرم خورده بودم

رادمان سینی رو برداشت گفت: من این را میبرم پایین از جات تکون نخوری تا برگردم

با لبخند چشمامو بازو بسته کردم از خوشحالی ته دلم قیلی ویلی رفت از جام بلند شدمو رفتم پشت پنجره ای که رادمان و ایستاده بود نم نم بارون به شیشه میخورد من عاشق بارون بودم حس میکنم هر وقت که بارون میباره همه ی کثیفی های شهرو با خودش میشوره میبره قلب ادما رو از بدی پاک میکنه در باز شدو رادمان اومد تو با شوق رفتم سمتش و گفتم: یه چیزی بگم نه نمیگی؟

با چشاش بهم فهموند که یعنی چی؟

تسکین قلبم
من:میشه بریم بیرون؟

رادمان چاش از تعجب گرد شد و گفت:تو این بارون؟دیونه شدی؟

من:اره دیونه شدم من عاشق بارونم ازت خواهش می کنم که بریم چشامو مثل گربه ی شرک کردم که دلش به رحم بیاد و منو ببره

یکم مکث کرد کردو گفت:باشه ولی سرما بخوری میکشمت

حرفشو کنکاش کردم مگه دسته منه سرما بخورم با یه حالت خاصی نگاش کردم که لبخند محوی زد

تند تند رفتم تو اتاقمو شلوار جینمو پوشیدم یه تونیک بافت سفید پوشیدم روسریمو سرم کردم پالتوی سرمه ایم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون رادمان لباس پوشیده بود منتظر من بود....سوار ماشین شدیم ازش پرسیدم کجا میخوایم بریم؟

با گوشه ی چشم نگاهی بم انداخت وگفت:مگه نمیخواستی بیایم بیرون اومدیم دیگه

من:اره گفتم ولی...

رادمان:ولی چی؟

من:هیچی

از ماشین پیاده شدیم بوه نم بارون انقدر خوب بود که چشامو بستمو عمیق نفس کشیدم بالاترین نقطه ی تهران بودیم از اینجا کل تهران مشخص بود بام تهران. رادمان اومد کنارم ایستاد اونم مثل من به روبه رو خیره شده بود من:میشه قدم بزنینم؟

رادمان:اوهوم

کنار هم قدم برداشتیم برخلاف تعریفی که باران میکرد بام امشب خلوت بود شایدم وسط هفته بود دستامو از هم باز کردم سرم رو به اسمون گرفتم برخورد قطرات بارون با صورتم رو دوست داشتم ردمان با تعجب بهم نگاه میکرد الان با خودش فکر میکنه این دختره دیونه اس خخخ

ولی دست خودم نبود هر انسانی علایق خودشو داره قدم زدیم من اصلا از قدم زدن با رادمان اونم زیر بارون اصلا خسته نمی شدم حتی اگه تا صبح قرار بود راه بریم بازم خسته نمی شدم بازهم با

تسکین قلبم

خوشحالی باهاش همراه می شدم رادمانم انگار از پیشنهادم خوشش اومده بود چون اونم از میمک صورتش معلوم بود که حس خوبی داره نمیدونم شایدم اشتباه میکنم

مرد من! باران را دوست دارم اما با تو بودن را بیشتر

بودنت کنارم آرامش بخش ترین لحظه را برایم رقم میزند

صدایت زیبا ترین ملودی دنیاست

بمان کنارم

بودنت را دوست دارم

عاشقانه ی پرستمت

از این پس دوستت دارم هایم را فریاد میزنم

میخواهم همه شهر بدونند که عاشق ترین زن این شهر منم

تو ذهنم شعری که نقش بسته بود رو زمزمه میکردم که دو بار پشت سر هم عطسه کردم تمام بدنم بخاطر بارش باران خیس شده بود موهای رامان که با پیشونیش چسبیده بود بیشتر جذابش کرده بود دلم براش غ و ضعف رفت با عطسه ی من برگشت طرفم و با اخم گفت:دختره ی سرتق ببین سرما خوردی حرف حرف خودته

اما من با لبخند بهش خیره شده بودم

با عصبانیت گفت

:همین جا بمون برم ماشینو بیارم پیام

پشتشو بهم کردو رفت هنوز چند قدم دور نشده بود که فریاد زد:دووووووست د!!!!!!!!!!!!رممممم

با شنیدن صدام سرجاش ایستاد و برگشت طرفم

که بازم گفتم:مننننن ع!!!!!!!!!!!!اشقتمممممم

تسکین قلبم

هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد سرچاش میخکوب شده بود حرکت هام دست خودم نبود منی که نمیخاستم پی به احساساتم درونم ببره منی که از احساساتم میترسیدم تب عشقم انقدر زیاد بود که نمیتونستم جلو خودمو بگیرم

رادمان با قدم های سست به طرفم میومد با خجالت سرمو پایین انداخته بودم نزدیک بودنشو به خودم احساس کردم دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد

رادمان: به من نگاه کرد

ولی نمیتونستم نگاه کنم جردت نگاه کردن بهش رو نداشتم

رادمان: میگم به من نگاه کن

چشامو بهش دوختم که گفت: تو چی گفتی؟

با تنه پته گفتم: ه ه هییی چچ ییی

رادمان: میگم چی گفتی؟ بازم تکرار کن

مکت کوتاهی کردم و باز سرمو انداختم پایین زیر لب گفتم دوست دارم دیدم که باز سکوت کرده سرمو بالا گرفتم با جسارتی که الان تو وجودم بود گفتم همین که شنیدی آقای رادمان تهرانی من تسکین عظیمی عاشق تو شدم میدونم گناهه میدونم منو نمیخواهی میدونم از بودنم راضی نیستی ولی دل این حرفا حالیش نیست دست خودم نبود و نیست تا به خودم اومدم دیدم که شدی همه وجودم الان هیچ توقعی از تو ندارم من نتونستم جلو خودمو بگیرم این حرفارو از من نمیشنوی (به قلبم اشاره کردم) از اینجا میشنوی

اصلا نمیتونستم از چهره اش تشخیص بدم که چه حالی داره صورتم از اشک و قطره ی باران خیس شده بود چند نفر که اونجا بودن با لبخن بهمون نگاه میکردن

که میدونم چی شد تو یه اغوش گرم فرو رفتم تو شوک کار رادمان بود نفسای گرمش به گوشم میخورد دگرگون می شدم کنار گوشم لب زد

دوست دارم

تسکین قلبم

همین این یک کلمه کافی بود برای فروریختن قلبم کافی بود برای ترمیم تموم زخم‌هایم کافی بود برای از یاد رفتن دردِ تو شوک بودم اصلاً انتظار همچین حرفی رو از رادمان نداشتم

یعنی این حس دو طرفه است؟ اونم دوسم داره؟

نگاهمو بهش دوختم از خوشحالی رو پام بند نبودم نمیتونسم ثابت وایستم ازش فاصله گرفتم با تموم جونی که از خوشحالی تو پاهام جمع شده بود دویدم به صدای زدناي رادمان اعتنایی نمی‌کردم و تا کنار ماشین دویدم به ماشین که رسیدم دستمو جلو دهنم گرفتم که جیغ نزدم سرمو روبه اسمون گرفتمو با چشم از خدای خوبم تشکر کردم بلاخره صدام شنید رادمان کنارم رسید نفس نفس میزد اما من اصلاً خسته نبودم رادمان: دیونه سرعتتم خیلی زیاده هاااا سوار و هوا سرده ببین هردوتامون خیس شدیم

ازش اطاعت کردم سوار شدم اونم سوار شد لبخند رو صورتم جا خوش کرده بود یه لحظه هم از رو صورتم کنار نمی رفت انگار جزئی از صورتم شده بود رادمان دستمو گرفت و پشت دستمو نرم بوسید به خونه که رسیدیم دویدم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم داشتم موهامو سشوار میکشیدم که رادمان اومد داخل سشوارو ازم گرفت و با خوش رویی موهامو سشوار کشید کارش که تموم شد منو برگردوند سمت خودش همیشه حرف بزنی

بدون معطلی قبول کردم

گفت پس بریم تو اتاق من

من: بریم

وارد اتاقش شدم هردوتامون رو تخت دراز کشیدیم منو سمت خودش کشید و منو تو اغوشش جا داد سرمو رو بازوی ورزیده اش گذاشتم

رادمان: تسکین

من: جانم

مکثی کرد و گفت: اولین باری که دیدمت تعجب کردم من دخترای زیادی دور و برم بودن دخترای انچنانی با لباس های انچانی ولی تو رو که تو محضر دیدم با اون لباس های ساده و چهره ی معصوم

برام متعجب کننده بود تا حالا دختری رو این شکلی ندیدم بابام که گفت همچین دختری رو برام در نظر گرفته جبهه گرفتم اما بعد ها فهمیدم که تو نه تنها تیچت بلکه اخلاقتم با تموم دخترای اطراف من فرق داره از بابام شنیدم که تو چه سختی هایی کشیدی بابام ک زیر و بم زندگیتو برام تعریف کرد کنجکاو بودم که بیشتر بشناسمت روزی که به اون دختره سحر رو میگم گفتمی که من زنشم و اونجوری رفت منم کتکت زدم کنترل خودمو از دست داده بودم ولی بعد ها پشیمون شدم کاملاً بهم ریخته بودم تو حتی جیکتم در نیومد حتی یه اخ هم نگفتمی با خودم گفتم این دیگه چه ادمیه بی اعتنایی هایی که بهت میکردم شب جشنی که بابام برامون ترتیب داده بود وقتی که تنها موندی و اون پسر اومد کنارت وتو اعتنایی بهش نکردی از این همه نجابتت به وجد اومدم من تورو کامل زیر نظر داشتم اون شب حرفای منو با شایان که شنیدی من اون شب حتی نمی دونستم که با خودم چندم چندم هیچوقت نمیتونستم یه دختر رو به صورت دائم تو زندگیم قبول کنم اینکه تو شنیدی خیلی منو بهم ریخت خوم از این حالت تعجب کردم اما دست خودم نبود حتی اون بوسه، بوسه ای که بعد از اون فکرش یه لحظه هم منو ولی نمیکرد سعی میکردم از دور بشم میخواستم ازم متنفر باشی نمیخواستم بیشتر از این وابسته بشم از احساساتم می ترسیدم از حسی که برام ناشنا بود میترسیدم من حسی رو با تو تجربه کردم که تا با حال با هیچکسی تجربه نکردم هر بار که چشاتو میدیدم قلبم میلرزید ولی خودمو گول میزدم بهم میرختم فکر میکردم اگه باهات بد رفتاری کنم دیگه نزدیکم نمیشی روزی که با تلفنت حرف میزدی و اونو عشقمو عزیزدم خطاب میکردی داشتم از عصبانیت خفه می شدم ولی غرورم بهم اجازه نداد که ازت بپرسم ولی نمیتونستم بیخیال هم بشم اون روزی که اومدم تو اتاقت هر جا رو گشتم نبودی گوشیت رو تخت بود برش داشتم تمام تماس های تو و حتی تمام مسیج هات از یه شمار هبود که سیو کرده بود باران بهش زنگ زدم صدای یه دختر بود گوشیتو انداختم سر جاش و به خودم لعنت فرستادم که چرا بهت شک کردم شب تولدم با دیدنت قلبم به تپش در اومد از اینکه انقدر به فکر من بودیو برام تدارک دیدی ولی کنترلمو از دست دادمو اون کارو باهات کردم از اینکه بودند کنار من باعث عذابت بود بیشتر عذابم میداد تسکین تو با تموم دخترای اطرافم فرق داری تو تموم بدی هامو بهم فهموندی بهم فهموندی که یه ادم میتونه تو هر شرایطی خوب باشه تو قلب منو تسخیر کردی من عاشقت شدم تسکین

با لذت به حرفاش گوش می دادم با این اعتراف قشنگش نگاهمو ازش گرفتم به سینه اش دوختم که محکم بغل گرفتو گفت الهی من قربون اون خجالتت بشم خانومم تو دلم با حرفاش کیلو کیلو قند اب می شد

تسکین قلبم

نگاهمون بهم بود که رادمان لب زد: این اجازه رو بهم میدی؟ با چشم بله رو گفتم اون شب شد بهترین شب زندگیم و من با دنیای دهرانه ام خداحافظی کردم و زن مردی شدم که برای اولین بار باعث شد طعم عشق رو بچشم..

صبح چشمامو باز کردم سرمو چرخوندم رادمان کنارم نبود با زحمت از جام بلند شدم رادمان اومد داخل اتاق چشمش که به من افتاد با حالتی پریشون اومد نزدیکم و گفت: تسکین؟ درد داری؟ میخوای ببرمت دکتر؟

لبخندی بهش زدم و گفتم نه عزیزم نگران نباش خوب میشم

رادمان: مطمئن باشم که خوبی؟

با چشم بهش فهموندم که اره

دستاشو دورم حلقه کرد و پیشونیم رو بوسید و گفت: برو یه دوش بگیر بیا بریم صبحونه بخوریم

روی پنجه ی پا بلند شدمو نرم گوشو بوسیدم که باعث شد لبخند رو به لبش بیاره

از خدای خوبم ممنونم که باعث شد من طعم خوش زندگی رو بچشم من بودن رادمان رو کنارم بیشتر از هرچیز دیگه ای میخواستم بودنش بهم آرامش میداد حال دلمو خوب میکرد

دوش گرفتمو لباسامو پوشیدمو رفتم پایین

رادمان تو اشپزخونه بود و داشت میز صبحونه رو آماده میکرد منو که دید برگشت طرفم و گفت: به به خانوم خانوما بفرمایید صبحونه تون رو میل کنید

صندلی رو عقب کشید و منم روش نشستم خودشم رو به رو نشست یه نیشگون از خودم گرفتم که واقعا باور کنم خواب نیستمو این اتفاقا داره تو بیداریم میوفته ولی این رویا نبود این خواب نبود من واقعا بیدار بودم رادمان برام لقمه میگرفتو مجبورم میکرد به زورم شده همشو بخورم

رادمان: زود باش زود باش باید بخوری جون بگیری

روزها از پی هم میگذشتند و منو رادمان بیشتر و بیشتر عاشق هم می شدیم زندگیم طوری شده بود که حتی نفس کشیدن بدون رادمان برام غیر ممکن بود اولین باری که عاشق رادمان شدم حس

تسکین قلبم

میکردم از تنهایی از اینکه که من چون هیچکسی رو ندارم بخاطر همین همچین حسی رو دارم اما بعد ها فهمیدم اشتباه میکردم عشق من به رادمان یه عشق بی پایان بود.

امروز قرار بود باران بیاد اینجا از خوشحالی رو پا بند نبودم فرشته خانوم همه جای خونه رو برق انداخته بود اهان راستی اینم بگم فرشته خانوم یه زن 45 ساله اس که رادمان استخدامشون کرده که بیان اینجا و کارای روزمره ی خونه رو انجام بده هرچی بهش گفتم که خودم کار ها رو انجام میدم لازم نیست به گوشش نرفت که نرفت

روزا که رادمان خونه نبود فرشته خانوم شده بود همدم من دیگه تنها نبودم خیلی خانوم خون گرم و با محبتیه من واقعا از ته دلم دوستش دارم حتی چیزای زیادیم ازشون یادگرفتم من فرشته خانوم رو مثل مادر نداشته ام دوست داشتم

با صدای اف اف دویدم سمت در و بدون معطلی در رو باز کردم با دیدن باران پریدم تو بغلش انقدر همدگیرو چلوندم که جبران این مدتی بشه که همدیگرو ندیدیم

باهم اومدیم داخل و رو مبل نشستیم رو به باران گفتم:خیلی خوش اومدی از روزی که گفتم میام پیشت لحظه شماری میکردم واسه دیدنت

باران:الهی قربونت برم من دوست جونی خودم

یه چشمکی تحویلیم داد و گفت:معلومه رادمان خیلی بهت میرسه ها||| حسابی پاق شدی

با خجالت سرمو انداختم پایین

باران:چه خجالتیم میکشه دیونه.تو از من خجالت میکشی؟

من:نخیرم اصلا خجالت نکشیدم.از تو خجالت بکشم؟ نه نه اصلا

باران:اره تو راست میگی

من:پس چی که راست میگم

فرشته خانوم سینی به دست اومد داخل سالن و با باران سلام و احوالپرسی کردو بهش خوش امد گفت سینی رو روی میز گذاشت بهش گفتم:فرشته خانوم بیاین شما هم بشینید بیاین پیش ما

تسکین قلبم

فرشته خانوم: نه دخترم شما راحت باشین من کار دارم باید انجامشون بدم

همون لبخند همیشگیش رو بهمون زد و رفت

باران از تو سینی فنجون رو برداشت و پاشو رو پا نداختو رو به من گفت: خب تعریف کن میونه ات با رادمان چطوره

با ذوقی وصف ناشدنی همه چیو براش تعریف کنم از اعتراف قشنگش از زندگی خوبی که برام ساخته

باران با خوشحالی اومد کنارم نشست اشک تو چشماش حلقه زده بود گفت: اولین باره که می بینم خوشحالی واقعیه همیشه منتظر بودم که یه روز برق خوشحالی رو تو چشمت ببینم تو لایق بهترین هایی تسکینم خواهر خوشگلم

من: ازت ممنونم خواهرم من خودمم فکر نمیکردم یه روز بیاد که غصه هام تموم بشه رادمان با همه فرق داره برام حتی نمیخوام یه لحظه هم به نبودنش فکر کنم من فقط بودنشو میخوام

باران گونمو بوسید و ابراز خوشحالی کرد یکم دیگه حرف زدیم و از جاش بلند د و از تو کیفش یه کارت بیرون آورد به دستم داد و گفت: تسکین جونم به همراه اقاتون قدم رنجه بفرمایید و مجلس مارا با حوضر گرمتان مزین فرمایید

با حرفش خنده ام گرفت کارتو از گرفتم و گفتم حتما میایم

باران خدا حافظی کرد و رفت ...

نزدیک های شام بود که رادمان اومد خونه رفتم استقبالش کتشو ازش گرفتم و با عشق بوسیدمش باهم رفتیم تو اتاقش و ازش خواستم دوش بگیره لباسایی که باید میپوشیدو روی تخت گذاشتمو رفتم تو اشپزخونه میز رو چیدم بوی غذا هوش از سر ادم میپروند دستپخت فرشته خانوم خیلی خوش مزه بود رادمان اومد داخل و روبه روی من نشست و غدامون رو خوردیم میزو جمع کردم و میوه و چایی و رو برداشتمو رفتم تو سالن کنار رادمان

رادمان: خانوم من در چه حاله؟ امروز چیکارا کردی؟

من: خیلی خوبم حتی امرو باران هم اومدو مارو برای اخر هفته دعوت کرده

تسکین قلبم
رادمان: به چه مناسبتی

من: خب عروسیشونه دیگه داره با پسرخاله اش

رادمان: خوبه انشالله به سلامتی

من: پایه ای فیلم ببینیم؟

رادمان: ااره پاشو برو انتخاب کن

رفتم سمت کمد فیلم ها یه فیلم عاشقانه انتخاب کردم و دکمه ی پخش رو زدمو رفتم کنار رادمان
وسط های فیلم بود که حسابی خوابم گرفته بود سرمو گذاشتم رو شونه ی رادمان چشم داشت بسته
می شد که رادمان تلوزیون رو خاموش کرد بدون اینکه چیز بهم بگه منو مثل پر کاه رو دستاش بلند
کردو راه اتاقمون رو در پیش گرفت سرمو رو سینه اش گذاشتم صدای ضربان قلب منظمش بهم
ارامش میداد منو رو تخت گذاشت و خودشم کنارم دراز کشید و با دستاش مواهمو نوازش میکرد

رادمان: تسکین

من: جون دلم

رادمان:

من: چیزی میخوای بگی؟

رادمان: اینجوری که تو جواب دادی نفسم بند اومد

سرمو بلند کردم نگاهمو بهش دوختم من این مرد رو میپرستیدم از ته قلبم لباشو رو چشمم گذاشتو
نرم بوسیدم از لذت چشم بسته شد اصلا یادم رفت که رادمان چی میخواست بهم بگه..

با صدای اذان از خواب بیدار شدم رادمان خواب بود پیشونیش رو بوسیدم

وضو گرفتمو چادرمو سر کردم نمازمو که خوندم چشمم به رادمان افتاد که با لذت بهم نگاه میکرد
اومد کنارم نشست و با دستاش صورتمو لمس کرد و لب زد: مثل فرشته ها شدی. چادر خیلی بهت

میاد

تسکین قلبم

ته دلم غنچ رفت از تعریفش پیشونیم رو نرم بوسید و گفت: از اینکه دارمت از اینکه کنارمی ازت ممنونم ازت ممنونم تسکین من تو ارامشو بهم برگردوندی تو باعث شدی معنی عشقو بفهمم تو تسکین قلب منی

با عشقی که تو چشم بود به چشماش نگاه کردم ز لب زمزمه کردم

دوست دارم...

امروز عروسی باران بود عروسی بهترین رفیق من و خواهرم

تو ارایشگاه بودم و منتظر رادمان بودم که بیاد دنبالم لباسی که با رادمان گرفته بودیم خیلی زیبا بود محشر بود یه ماکسی دنباله دار گلبهی ارایشگر تموم حرفه اشو رو من بکار برده بود ابرو هامو برداشته بود و مو هامم چند درجه روشن تر از موهای خودم رنگ کرده بود و یه شنیون شیک رو سرم جمعشون کرده بود برام یه ارایش ملایم در عین حال زیبا رو صورتم نشونده بود که خیلی بهم میوم افتادن عکس رادمان رو صفحه ی گویشیم خبر از اومدنش رو میداد دل تو دلم نبود دوست داشتم هرچه زودتر عکس العمل رادمان رو ببینم روسریمو سرم انداختم و پولو حساب کردم از ارایشگاه رفتم بیرون رادمان بهم اشینش تکیه داده بود با دیدنش نفسم گرفت محو این همه جذابیتش شدم از داشتن همچین مردی به خودم می بالیدم رادمان سرشو بلند کرد چشمش که به من افتاد حتی پلک هم نمیزد منم با کرمه به سمتش قدم برداشتم تکیه اشو از ماشین گرفت نگاهشو تو کل صورتم چرخوند و گفت: این خانوم خوشگل مال منه دیگه؟ تسکین من چه کردی با خودت بابا دست مریزاد من قول نمیدم که تا اخر شب دوام بیارم هاااا اصلا نظرت چیه که نریم و بریم خونه؟ اینطوری من امشب نمیتونم اصلا ازت چشم بردارم

لبخند زدمو گفتم: توهم که خیلی جذاب شدی عشق من با دیدنت نفسم رفت

پشت دستمو بوسید دستشو پشت کمرم گذاشتو منو سوار ماشین کرد و خودشم سوار شد با عشق به هم دیگه نگاه کردیم ماشین و به راه انداخت ادرسی که رو کارت بود رو بهش دادم بعد از چند مین رسیدیم ماشینو پارک کردیم دستمو تو دست رادمان حلقه کردم مراسم تو یه باغ نسبتا بزرگ بود که دور تا دورشو میزو صندلی چیده بودن کل باغ رو چراغونی کرده بودن با پدر و مادر باران سلام واحوال پرسیدیم بهمون خوش آمد گفتن

تسکین قلبم

همراه رادمان خرامان خرامان به سمت یکی از میزها رفتیم و نشستیم پانچو و روسریمو از سرم بیرون آوردیم رادمان با نگاهش رسماً داشت منو میخورد بهش لبخند زدیم با حالت نمایشی لبهام بهش فهموندم که عاشقتم اونم همونطوری جواب منو داد

چند دقیقه بعد عروس و داماد وارد باغ شدن با دیدن باران گل از گلم شکفت مثل فرشته‌ها شده بود لباس عروس خیلی بهش میومد خیلی زیبا شده بود رفتن و تو جایگاه مخصوص عروس داماد نشستن باران با چشمش دنبال چیزی میگشت منم دست رادمانو رگفتم و به سمتشون رفتیم با دیدن من دست از کنکاش برداشت و یه لبخند دندون نما تحویل داد بهشون سلام دادمو براشون ارزوی خوش بختی کردم بارانو محکم در اغوش گرفتم و دم گوشم زمزمه کرد تسکین به چشم برادری اقاتون زیادی جنتلمنو جذابه خندیدمو به رادمان نگاه کردم که با ارمین به منو باران نگاه میکردن ارمین با یه حالت شیطونی گفت:چی دارین پیچ پیچ میکنی شما!؟ بگین دیگه منو اقا رادمان که غریبه نیستیم رادمانم حرفشو تایید کرد که باران پشت چشمی نازک کرد و گفت:داستانش پیچیده اس زیر نویسم نداره و پشت بندش واسه ارمین زبونشو در آورد

که منو رادمان به هم نگاه کردیمو پقی زدیم زیر خنده

ارمین و باران هاج و واج به ما نگاه میکردن که ارمین گفت:بیا باران خانوم تحویل بگیر بین مارو مضحکه‌ی عام و خاص کردی دستت درد نکنه

باران گفت:همش تقصرتو عه خیر سرمون عروس دوما دیما!!!!

بارانو ارمین خیلی قشنگ باهم کل کل میکردن دی جی عروس و دوما رو واسه رقص به پیست رقص دعوت کرد منو رادمانم کنار هم ایستاده بودیمو نگاهشون میکردیم

رادمان دستشو به سمت من گرفت و گفت:افتخار میدین؟

دستمو تو دستاش گذاشتمو رفتیم سمت پیست رقص دستاشو دور کمرم حلقه کرد دستامو رو شونه‌ی مردونه اش گذاشتمو با اهنگ هماهنگ میرقصیددم

وقت شده انگونه که باید,باتو به غم و غصه بخندم

تو مال منی حاضرم اینبار با کل جهان,شرط ببندم

تسکین قلبم

میرقصم وشادم به هوایت...جانم به فدایت

رحمی کن و بنگر داده چگونه افتاده به پایت؟

زیبایی دنیا تویی وقتی که دریا تویی دل را به دریا زدم

از عالم وادم سری اینطور که دل میبری عاشق ترین عاشق منم

با من تو بمان که هر دقیقه از ترس نبودنت نلرزم

تا مرز جنون فاصله ای نیست من بدون تو همیشه لب مرزم

دیوانه شدم من به نگاهی از بس که تو ماهی

باید چه کنم؟! که تا تو عاشقم بمانی...وای از تو که ماهی..

مهرداد(دریا توئی)

چشم‌امون بهم بود رادمان با اهنگ هم خوانی میکرد و با هم نرم میرقصیدیم اهنگ که تموم شد
منو رادمان رفتیم و نشستیم شام که خورده شد یکم دیگه رقصیدیم که پاشنه ی کفش من شکست و
من حال بدجور گرفته شد رفتم و قضیه رو باران گفتم کادو رو بهش دادمو بهش تبریک گفتم همرا
رادمان از باغ خارج شدیم و سوار ماشین شدیم حال بدجور گرفته شد و تو صندلی فرو رفتم رادمان
گفت:خانومم چرا پکر شده؟

من:نمیدونم امشب چه وقت شکستن پاشنه ی کفشم بود اصلا اونم تو همچین شب مهمی

رادمان خندید و حرفی نزد

بهش اخم کردم و گفتم:خنده نداشت اصلا

نوک بینیم رو با انگشتش گرفت و گفت:اخ من قربون اون اخم کردنت بشم

ناخود آگاه لبخند زدم که از چشم رادمان دور نموند به خونه رسیدیم لنگ لنگون سوار اسانسور شدم
کفشامو بیرون اوردمو دستم گرفتم وارد خونه شدیم واز پله ها داشتم بالا می رفتم که رو هوا معلق

تسکین قلبم

شدم از ترس اینکه نیوفتم دستامو دور گردن رادمان گره زدم و گفتم: بزارم زمین رادمان چیکار داری میکنی الان میوفتم..

تو اتاقم منو گذاشت طره ای از موهامو تو دستش گرفت و گفت: امشب خیلی زیبا شدی

از تعریف هایی که رادمان ازم میکرد غرق لذت میشدم با لبخند ازش جدا شدم موهامو باز کردم با دستمال مرطوب ارایشمو پاک کردم داشتم با زیپ لباسم کلنجر میرفتم که دستای گرم رادمان روی بدنم حس کردم و اروم زیپ لباسمو باز کردو عقب رفت

منو برگردوند سمت خودش و گفت: تسکین میخوام یه چیزی بگم در مورد باباته

اسم بابام که اومد هول کردم و دستپاچه شدم و منتظر چشم به لباس دوختم

رادمان: اون مردی که پولای باباتو برداشته بود و در رفته بود رو گرفتن

از شوک بیرون اومدم و دستامو به هم کوبیدم و گفتم خداروشکر ولی تو اینو چطور میدونی؟

رادمان: بابام بهم گفت

تو این مدتی که تو اینجا بودی بابات با وکیلش آقای نعیمی خارج بودن الان دستگیرش کردن بابام میخواست بهت بگه ولی ترجیح دادم این خبرو خودم بهت بگم

از خوشحالی داشتم دیونه می شدم اتفاقات خوب داشت پشت سرهم اتفاق میفتاد از خدای خوبم واقعا ممنونم از گردن رادمان اویزون شدمو محکم به خودم فشردمش از خوشحالی وصف ناشدنی که داشتم سر از پا نمیشناختم

میخواستم بابامو ببینم دلم برای دیدنش پر میکشید درسته اون چشم دیدن منو نداشت نسترن رک و پوست کنده گفت ما تورو از زندگیمون پاک کردیم ولی من نمیتونم دلم راضی نمیشه باید هرطوری شده بابامو ببینم

باید با رادمان حرف بزنیمو ازش بخوام که منو بیره پیش بابام .

تسکین قلبم

صبح چشمو باز کردم رادمان کنارم نبود تختو مرتب کردم اب به دست و صورتم زدم از اتاق رفتم بیرون فرشته خانوم تو اشپزخونه بود و میز صبحانه رو آماده کرده بود سلام بلند بالای دادمو و جلو رفتمو گونه اشو بوسیدم وگفت: صبحتون بخیر خانوم

بازم که گفتین خانوم عزیزدلم من تسکینم منو تسکین صدا بزیند

فرشته خانوم: اخی

من: اخی نداره اگه بگین خانوم ازتون دلخور میشم بخدا

فرشته خانوم: چشم خا... تسکین جونم

لبخندی زدمو گفتم: حالا شد

خیلی گشنه ام بود تموم محتویات رو میز رو خوردم این روزا خیلی اشتهاام باز شده و همش گرسنه ام می شد صبحونه امو که خوردم گوشیمو برداشتم وبه رادمان زنگ زدم بعد از چند بوق صداش تو گوشم پیچید صدایی که با شنیدنش آرامش به بند بند وجودم تزریق می شد

من: سلام عزیزم خسته نباشی

رادمان: سلام خانومم با شنیدن صدات دیگه از خستگی خبری نیست

لبخند زدمو گفتم: امروز میای خونه؟

رادمان: امروز جلسه داریم فکر نکنم بتونم زود بیام

من: خب باشه مواظب خودت باش فقط...

رادمان: فقط چی؟

من: امروز میخوام برم و بابام رو ببینم

رادمان: خب عزیزم بزار جلسه تموم بشه میام میبرمت

من: نه نه تو به کارت برس من خودم میرم

تسکین قلبم
رادمان: همیشه که تنها بری

من: چرا نشه. خواهش میکنم رادمان بزار برم زود برمیگردم

رادمان: اaxe

من: چون تسکین برم دیگه؟

رادمان: از دست تو دست رو نقطه ضعف من گذاشتی باشه عزیزم برو ولی مواظب خودت باشی ها||
زود برگردی

من: چشم بوووس بای

رادمان: بای

استرش ودلشوره کل بوجودمو دربرگرفته بود از عکس العمل بابام میترسیدم از اینکه با دیدنم چه عکس العملی نشون میده باید خودمو برای هر چیزی آماده میکردم حتی شده از دور ببینمش برام کافیه

ساعت 2 بود بابا این وقتا خونه بود رفتم تو اتاقم و مانتو شلوارمو پوشیدم و از فرشته خانوم خداحافظی کردم از خونه رفتم بیرون واسه یه تاکسی دست تکون دادمو سوار شدم ادرس بهش دادم هر لحظه ای که به خونه نزدیک می شدیم دلشوره ام بیشتر حتی وسط راه پشیمون شدم که برگردم اما دیگه دیر شده بود راننده جلو در خونه نگه داشت پولشو دادمو رفت با دیدن خونه تموم خاطرات بد بچیگیم برام تداعی شد با قدم ها سستبه طرف خونه رفتمو و دستمو نزدیک برم و اف اف رو فشردم

صدای با صلابت بابا باعث شد حس کنم که چقدر دلتنگشم چقدر دلم واسه دیدنش پر میکشه زبونم نم چرخید که چیزی بگم و بابا همچنان میگفت: کیه؟

با زحمت گفتم م..ن.م

صدای نفس های بابا رو میشنیدم ولی چیزی نمی گفت در با صدای تیکی باز شد وارد خونه شدم با دیدن حیاط ذهنم پر کشید سمت گذشته تموم این خونه برام خاطره بود به جز صدای کلاغ و گنجشک ها صدایی دیگه ای شنیده نمی شد در باز شد و با دیدن بابا اشکام ریخت نسبت به قبل

شکسته تر شده بود ولی جذبه و صلابتش سرجاش بود دلم واسه بغل کردنش له له میزد و اما جرئتشو نداشتم نزدیکم اومد منم قدم برداشتم سمتش مامان افسانه در حالی که داشت روسریش رو روی سرش مرتب میکرد گفت: فرید کی..... با دیدن من حرفشو کامل نکرد مامان افسانه برعکس بابام چون تر و خوشگل تر شده بود منو که دید با اخم وحشت ناکی اومد سمتم نگاهمو به بابام دوختم هیچ حسی تو چشماش نبود از سردی نگاهش تمام بدنم یخ زد

مامان افسانه: چه عجب بلاخر پیدات شد شنیدم که با اون بالاها میگردی این بود نقشه ات؟ نقشه کشیدی که فریدو بندازی زندانو خودت بری دنبال خوشیت ما فکر کنیم خانم فداکاری کرده؟ نه خیر خانوم از این خبر ها نیست من خودم همه چیو واسه فرید توضیح دادم. اخه ما چه هیزم تری بهت فروختیم که این کارو با ما کردی هاااان؟

تو شوک حرفاش بودم این چی داشت میگفت؟ من انقدر پست نیستم که واسه بدبختی بابام نقشه بکشم اشکام جلو دیدم رو گرفته بودن زبونم قفل شده بود

من: من انقدر پست نیستم که واسه بدبختی بابام نقشه بکشم شما چرا انقدر از من متنفر هستین بچگیمو گذشته امو تباه کردین بس نبود؟ الانم اینارو بهم میگی مامان افسانه اومد نزدیکمو یقه مو گرفت و فحش های رکیک بارم میکرد خونم به جوش اومد و هولش دادم که تعادلش بهم خوردو چند قدم عقب رفت

بابا که تا اون موقع ساکت بود خون جلو چشاشو گرفت و بدون معطلی دستش بالا رفتو رو صورتم فرود اومد برق از سرم پرید حتی دلم واسه کتک زدنش تنگ شده بود مزه ی خون رو تو دهنم احساس کردم لگدی که به شکمم زد باعث خم بشم به زمین بیوفتم با خشونت گفت: دختره ی نفهم دختره ی بی چشم و رو افسانه کم زحمتتو کشیده که الان روش دست بلند میکنی گورتو گم کن از خونه م خوش ندارم دیگه ببینمت برگرد همون خراب شده ای که بودی تو این مدت که سراغتو نگرفتم باید تکلیف خودتو میفهمیدی برو گم شو از اینجا من یه دختری به اسم تسکین ندارم برو دنبال یللی تللی خودت نمک شناس کتاف

بابا این حرفا رو با تموم صدایی که تو وجودش بود فریاد میزد و موهامو میکشید اشک چشمام بند نمی شد منو از خونه انداخت بیرون مامان افسانه پوزخندی بهم زد که از کتک های بابا بیشتر دلمو به درد آورد از رو زمین بلند شدم تموم بدنم درد میکرد قلبم فشرده می شد نفسام به شماره افتاده بود به زحمت قدم هامو برمی داشتم این همه ظلم این همه تهمت ناحقیه خدایا خودت داری میبنی داری

میبینو هیچ کاری نمیکنی اومدن من به این جا حماقت بود ولی بهتر شد باعث بابا با کتک زدن من اروم بشه نسترن بهم گفته بود که ازشون دور باشم اونا در مورد من اشتباه فک میکردن من برای منفعت خودم زن رادمان نشدم برای بابام بود ولی مامان افسانه چشم و گوش بابام رو بسته بود انقدر راه رفته بودم که پاهام از شد درد ذوق ذوق میکرد راه میرفتمو اشک میریختم هوا کم کم داشت تاریک می شد ولی جایی که من بودم اصلا هیچ تابلویی نبود حتی پرنده هم پر نمیزد ترسیدمو به سمت خیابون اصلی پا تند کردم...

از تو کیفم گوشیمو بیرون اوردم 20 تماس بی پاسخ از رادمان داشتم و چندتا مسیج بهش زنگ زدم صدای عصبیش تو گوشم پیچید: تو کجایییی تسکین؟ از صبح تا حالا دارم بهت زنگ میزنم با صدای گرفته ام لب زدم: رادمان بیا اینجا من سردمه

با شنیدن صدای من انگار بهش شوک وارد بشه گفت: تسکین تو خوبی؟ الان کجایی؟

جا و مکان خودم رو نمیدونستم به اطرافم نگاه کردم نوشته ی روی یکی از تابلو ها رو براش خوندم گفت همونجا بمون الان میام ترجیح دادم از جام تکون نخورم تا رادمان بیاد هوا انقدر سرد بود که تو خودم جمع شده بودم که یه مزدا 3 جلو پام ترمز کرد اعتنایی نکردم که شیشه ی سمت شاگرد رو پایین کشیدو گفت خوشگله بیا سوار شو دیگه من خودم در خدمتتم یکی از دوستاش گفت دختر فراریه از سر وضعش معلومه داشتم از ترس سکت می کردم تو دلم اشوب بود اینام مثل کنه بهم چسبیده بودن دستامو از استرس بهم می فشردم یکیشون از ماشین پیدا شد که راهمو گرفتم که برم جلومو گرفت گفت: بیا دیگه ناز نکن خوب باهم راه میایماز ترس داشتم دیونه می شدم خدا میکردم هر جور شده نجات پیدا کنم دستم گرفت که انگار برق بهم وصل کرده باشن گریه ام گرفته بود ولی نمیدونم که چی شد پسره نقش زمین شد رادمان از خشم رگ گردنش بیرون زده بود حالش اصلا دست خودش نبود به جون پسره افتاده بود اون یکی هم پایین اومد رادمان به اونم حمله کرد جلو رفتمو دستشو گرفتم: رادمان ازت خواهش میکنم بیا بریم ولشون کن سرشو چرخوند طرفم با دیدن صورتم اونارو ول کرد اون دتا هم از فرصت استفاده کردنو در رفتن شونه هامو تو دستش گرفت و گفت: چه بلای سرت اومده تسکین کار اون بی شرفا بود اره؟ صورتت چرا اینطوری شده؟

تسکین قلبم

خودمو تو اغوشش پرت کردم انقدر گریه کردم که نزدیک بود بی حال بشم نوازشم کرد وگفت: تموم شد عزیزم به هیچی فکر نکن بلندم کردو منو گذاشت تو ماشین خودشم نشست سر درد شدید بهم فشار آورده بود تموم حس های بد دنیا تو وجودم بود.

به خونه که رسیدیم ب کمک رادمان رفتیم تو خونه از پله ها بالا رفتم تو اینه به خودم نگاه کردم پیشونیم خون مردگی جمع شده بود گوشه ی لبم پاره شده بود خون خشکیده بود از گریه ی زیاد چشمم قرمز شده بود رادما وارد اتاق شد دستمو گرفت منو نشوند روی تخت و گفت: تسکین

چشممو بهش دوختم گفت: باباتو دیدی؟ با یاد اوری اتفاقات امروز و رفتار بابا اشک تو چشم جمع شد اه از نهادم بلند شد و لب زدم: رادمان چرا باید من اینجوری باشم؟ اخه گناه من چیه؟ من بودن بابامو میخوام اون خودشو ازم دریغ میکنه فکر میکنه دلیل زندان رفتنش منم البته مامان افسانه اینطوری واسش توضیح داده بابا حرفای اونو باور میکنه نه من هیچوقت نمیتونم قانعش کنم

رادمان با چشمای به خون نشسته گفت این بلا رو بابات سرت آورده

با سر گفتم اره

دستاش مشت شد فکش منقبض شد از حالتش ترسیدم با این حال گفتم: من از کتک هاشون دردم نگرفت قلبم درد گرفت قلبی که هر بار بیشتر ضربه میخوره

دستامو تودستش گرفت و بوسید لب زد: تا من هستم دیگه نمیزارم بهت اسببی برسه دیگه نمیزارم کسی ناراحتت کنه هیچکس تو با ارزش ترین ادم زندگی منی امروز که اومدم خونه نبودى دلم گرفت از شدت نگرانی داشتم دیونه می شدم با خودم میگفتم برگرده تنبیه ش میکنم ولی هر بار با دیدنت زبونم قفل میشه یادم میوفته که تو چه قدر برام عزیزى چه قدر دوستت دارم تسکین منو با نبودنت امتحان نکن خونه ای که تو توش نباشی رو نمیخوام

سرمو تو سینه اش حبس کردم عطرش ارامشو بهم برگردوند انقدر نوازشم کرد و با حرفاش که نمیدونم کی به خواب رفتم...

سری به غذاها زدم که چیزی کم و کسر نباشه رفتم تو اتاقمو وشومیز زرشکیم رو با ساپورت مشکی پوشیدم روسریمم مدل لبنانی بستم امشب قرار بود باران و ارمین وشایان و نیلوفر و نگار امشب بیان اینجا منم امروز فرشته خانوم رو فرستادم بره خونشون و خودم دو نوع غذا پیختم و سالاد و دسر و

تسکین قلبم

همه چی رو حاضر کردم رادمان سرکار بود و هنوز نیومده با صدای زنگ در رفتم و از چشمی نگاه کردم رادمان بود با خوشحالی در رو باز کردم با دیدنم برق تحسین رو تو نگاهش دیدم پیشونیم رو بوسید بهش خوش امد گفتم رفت تو اتاقش که لباساشو عوض کنه بعد از چند مین صدای اف اف لبند شد و رادمان از پله ها پایین اومد و گفت من باز میکنم

شایان و نیلوفر باهم اومده بودن و خبری از نگار نبود با نیلوفر همدیگرو در اغوش گرفتیم و گفت: دختر تو چرا روز به روز خوشگل تر میشی اخه نمیگی من قلبم ضعیفه پاسخ من فقط یه لبخند بود شایان جلو اومد و دست دادیم وگفت: سلام ابجی کوچیکه حالت چطور مطوره؟

من: خوبم داداشی خیلی خوش اومدین بفرمایید

یکم بعد باران و ارمین هم اومدن با حسی که از دلتنگی بود بغلش گرفتم رادمان هم خیلی گرم ازشون استقبال کرد رفتم تو اشپزخونه و براشون شربت البالو ریختمو بردم بعد از اینکه خوردن به کمک نیلوفر و باران بلند شدیم و میز شام رو چیدیم سرمیز شایان دو لپی میخورد باران هم که دیگه چه عرض کنم مته همیشه موقع غذا خوردن دیگه کسیو تحویل نمی گرفت اما رادمان با ژست خاص خودش مشغول خوردن بود نیلوفر گفت: عالیه دستپختت تسکین جونم خیلی خوشمزه شده واقعا رادمان قاشقشو کنار گذاشتو دستمو گرفت با عشق تو چشاش بهم نگاه کرد و گفت: خانوم من نمونه اس

نگاه همه شون برگشت سمت ما با خجالت سرمو به زیر انداختم غذا ها خورده شد و میزو جمع کردیم بعد شام دور هم نشستیم و رو میز از میوه و چایی و تخمه و تنقلات پر بود رادمان رفت و تخته نرد رو آورد با شایان و ارمین مشغول باز شدن منو باران و نیلوفر هم کنار هم نشستیم و مشغول گپ زدن شدیم..

اون شب خیلی بهمون خوش گذشت همه چی عالی بود و مهمون ها خیلی راضی بودن با رای اکثریت قرار شد که همگی بریم شمال بدرقه اشون کردیم به کمک رادمان خونه رو مرتب کردم و رفتم تو اتاقم از اینکه قرار بود بریم شمال و مهم تر از اون باران هم بود تو دلم عروسی به پا بود. صبح با اشتیاقی وصف نشدنی از خواب بیدار شدم تختمون رو مرتب کردم مثل همیشه رادمان رفته بود سرکار همیشه سر اینکه وقتی میره سرکار و من خوابم خودمو سرزنش میکنم هر بارم که به رادمان میگم میگه دلم نمیاد از خواب قشنگت بیدارت کنم.

تسکین قلبم

چمدون رو روی تخت گذاشتم یه طرف و لباسای خودم یه طرف دیگه ام لباسای رادمان رو چیدم لباس گرم برداشتم چون مطمئنم شمال الان سرده هرچند فصل شمال رفتن نیست ولی دیگه چه کنیم. این روزا حال دلم خوب بود بودن رادمان کنارم یه حس ناب رو بهم میداد هیچقوت فکر نمیکردم این روزا هم واسم پیش بیاد رادمان برام یه پشتوانه بود بزرگترین دلگرمی دفترم از تو کشو بیرون اوردم تموم اتفاقات این مدت رو یادداشت کردم و گذاشتم سرجاش با حس سرخوشی رفتم تو اشپزخونه از پشت فرشته خانوم رو بغل گرفتم و بوسیدم مشغول غذا درست کردن بود دیروز که ندیده بودمش دلم براش تنگ شده بود چند روزی که شمال هستیم که دیگه هیچی حسابی دلتنگش میشم فرشته خانم بچه نداره به قول قدیما اجاقش کوره. هربار که میشینیمو حرف میزنیم منو مادرانه در اغوش میگیره موهامو نوازش میکنه میگه: وقتی که در اغوش میگیرم یا وقتی که میبینمت حس میکنم واقعا یه دختر دارم منم دقیقا این حسو بهش داشتم فرشته خانم از یه مادر برام مهربون تره از رادمان باید ممنون باشم که با آوردن فرشته خانوم به اینجا باعث شد این حسو داشته باشم

صبح با صدای الارم که رو ساعت 8 تنظیم بود از خواب بیدار شدم رادمان هنوز خواب بود رفتم ابی به دست و صورتم زدم و و لباس پوشیدم و رفتمو به رادمان نگاه کردم انقدر قشنگ خوابیده بود که دلم غش و ضعف رفت و نتونستم جلوی خودمو بگیرم لپشو بوسیدم که یه چین به صورتش زد و بیدار نشد دستامو تو موهاشو فرو کردم دم گوشش لب زدم: عشق من، زندگی من، نفس من

با صدای خواب الودش لب زد: جانم

من: نمیخوای بیدار بشی؟ دیرمون میشه ها!!

رادمان: بیا بخواب حالا یکم دیگه میریم

من: چی چی رو یکم دیگه میریم پاشو دیگه رادمان دیرمون میشهههه

هجوم آورد سمتم خودشو انداخت رو تخت گفت: خانوم غر غروی من الان بازم اگه جرئت داری غر بزن بزن دیگه

به چشماش نگاه کردم و چشماش رو چشمهام بود سرشو نزدیک آورد منم هر لحظه منتظر بودم که گرمی لبهاشو رو صورتم حس کنم که با صدای زنگ گوشی رادمان حس و حالمون بهم خورد هردوتامون خنده امون گرفت بلند شد و به گوشیش نگاه کرد و گفت: شایانه

تسکین قلبم
شب جنگ و بارون و باد

بارون میاد بارون میاد

بارونو دوست داره زیاد میکنه یواش اون چشاشو باز

میگه بهم بزن کنار بزن کنار

تو این هوا بریم زیر بارون یواش

خیس بشه اون صورت ناز

بم بگه تا تهش میمونم باهات....

امشب میخوام بمونم من تا صبح کنارت

دریا با تو چه حالی داره....

مهراد جم (شمال)

شیشه ماشین رو پایین کشیدمو دستامو به دست باد سپردمو با اهنگ میخوندم زیباترین منظره رو داشت جاده چالوس به کوه هایی که دور بودن به دقت نگاه میکردم از درختای انبوهی پوشیده شده بود ایشارها که با رقص مخصوصشان از کوه ها سرازیر می شدند زیباترین منظره ی ممکن رو تشکیل داده بودند انقدر محو منظره بودم که چشمم گرم شد و به خواب رفتم.. با تکون هایی ملایم رادمان که صدام میزد از خواب بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادم رادمان چمدون رو از صندوق عقب بیرون آورد جلو یه ویلا بودیم با دخترا وارد شدیم داخل ویلا انقدر دلنشین بود که ناخودآگاه لبخند زدم پنجره های بزرگ شیشه ای که به دریا دید داشت از پله ها بالا رفتیم سه اتاق بود و طبقه ی پایین هم دو اتاق ویلا واسه اقای تهرانی بود اونطور که از حرفای شایان و رادمان متوجه شدم چند ویلا ی دیگه هم دارن ولی اینجا چون نزدیک به دریا هست اومدن اینجا

هوا کم کم داشت تاریک می شد بساط شام رو بار گذاشتیم رادمان و شایان جوجه هارو سیخ می کشیدند نیلوفر رو به منو باران گفت: بریم دریا؟

که باران گفت: الان؟ خب تو بزار جوجه رو بزنیم به بدن بعد

تسکین قلبم
منم خندیدمو گفتم: شکمووو

شام رو با کلی خنده و شوخی خوردیم و حسابی چسبید همگی رفتیم کنار دریا و دور هم نشستیم و اتیش روشن کردیم و از هر دری حرف زدیم شوخی های شایان همه مون رو به خنده انداخته بود متوجه نگاه های نیلوفر به شایان شدم طرز نگاهش خیلی خاص بود از این کشفی که کرده بودم خیلی خوشحال بودم چون واقعا بهم میومدن سر یه فرصت از زیر زبون نیلوفر میکشم بیرون حالا اومدو فرجی شد و منم این وسط ثوابی نصیبم شد. نگاهم پر کشید سمت مردی که تموم زندگیم بود رادمان هم به من نگاه میکرد با حالت خاصی بهم نگاه میکردیم که شایان روبه رادمان گفت: هی هی چشاتو درویش کن خواهرمو قورت دادی بین من رو ابجیم حساسم غیرتمو تحریک نکن

حالت غیرتی به خودش گرفته بود که خیلی باحال بود رادمان گفت: برو کنار باد بیاد عشقمه خانومه دوست دارم نگاه کنم به کسیم مربوط نیست

شایان: اها از اولم میگفتی بهم مربوط نیست که منم فاز غیرت برندارم..

اونا کل کل میکردن و ماهم میخندیدم هوا خیلی سرد شده بود به خصوص اینکه نزدیک دریا هم بودیم همگی رفتیم تو ویلا و منو باران و نیلوفر تو یه اتاق مستقر شدیم و پسرا هم تو یه اتاق ... هم نشینی با باران و نیلوفر برام خیلی خوب بود هردوتاشون خیلی خوب بودن هر وقت که بحث شایان می شد نیلوفر چشاش برق می زد نیلوفر گفت: تسکین من هیچوقت باور نمیکردم یه روز رادمان عاشق بشه اون هیچوقت دم به تله نمی داد ام نگاهش به تو خیلی خاصه جوری به تو نگاه میکنه انگار به با ارزش ترین چیز دنیا نگاه میکنه منو رادمان شایان و نگار و همون جمعی که اون شب دیدی دوست دوران دانشگایم ما کم و بیش از زندگی هم با خبریم نگاه همه ی دخترا به رادمان بود خیلیا روش کراش داشتن اما رادمان به هیچکدومشون محل نمیزاشت کلا از جنس دختر متنفر بود مثل یه وسیله بهشون نگاه میکرد از حرفام ناراحت نشی ولی میخوام بگم که قدر عشقتون رو بدون رادمان هیچی تو دلش نیست درسته مغروره زود جوش میاره ولی قلبش خیلی پاکه من اونو مثل داداش نداشته ام دوسش دارم من هر وقت تو زندگیم به مشکل برخوردم شایانو رادمان مثل کوه پشتم بودن مواظب دلش باش عشقی که رادمان به تو داره خیلی نابه خیلی پاکه هر وقت اسم تو میاد رنگ شادی و خوشحالی رو تو صورتش میبینم

از حرفای نیلوفر دلم به تپش در می اومد و غرق لذت می شدم

تسکین قلبم

باران گفت:اره نیلوفر راست می‌گه نگاه های رادمان زود حرفای دلشو رو میکنه اما خواهر منم دست کمی از اون نداره تسکین رو هیچقوت اینطوری شاد ندیده بودم

حرفی واسه گفتن نداشتم فقط به حرفاش دلنشین نیلوفر و باران گوش میدادم باران گفت:خب دیگه بخوابیم صبح زود دیدن دریا دیدن داره

نیلوفر به تبعیت از اون تو پتو رو روی خودش کشید چند دقیقه نگذشته بود که صدای خر و پف شون بلند شد

با تعجب بهشون نگاه کردم چه زود خوابیدن

ولی من خوابم نمی برد قلبم تو اتاق بغلی درست چند قدم اون ورتر بود ادم که عاشق میشه عقلش با قلبش مخالفه اما من عقلم با قلبم موافق بود رادمان ذهنم و تموم وجودم رو مال خودش کرده بود از تو گوشیم به عکس دو نفره مون که شب عروسی باران گرفته بودیم نگاه کردم سرمو رو سینه ی رادمان گذاشته بودم رادمان با ژست مخصوص به خودش به دوربین نگاه میکرد عکسشو بوسیدم که با لرزش ناگهانی گوشیم تو دستم ترسیدم یک مسیج از MY LOVE بدون معطلی پیامک رو خوندم نوشته بود:اگه بیداری بیا پایین

اهسته اهسته بافتمو پوشیدمو از اتاق بیرون رفتم با سرعت نور خودمو به سالن رسوندم رادمان رو مبل نشسته بود و دستاشو رو زانوهاش گذاشته بود با شنیدن صدای پام از سرجاش بلند بود هردوتامون مثل ادم هایی که چند سال از هم دور بودن همدیگه رو محکم در اغوش گرفتیم رادمان لب زد:خیلی دلم برات تنگ شده بود

من:منم وقتی که مسیج دادی داشتم عکسمون و نگاه میکردم

صورتمو با دستاش قاب گرفته بودو تند تند بوس های کوچیک رو صورتم می نشوند موهامو نوازش میکرد وبه چشمم نگاه میکرد اخ که چقدر من این مرد رو دوست داشتم یه لحظه دور بودن ازش قلبمو به درد میاره اما هروقت کنارشم هروقت میبینمش دلم خودشو بی تاب به سینه ام می کوبه دستامو تو دستاش گرفت و بوسید دوتا دستام انقدر کوچیک بودن که تو دستای مردونه اش گم شده بود این عشق چیه اخه چرا اینجوریه چرا انقدر ادمو به بازی میگیره من حتی الانم که کنارمه دلم باز بودنشو میخواد وقتی کنارمه بازم دلم برات تنگ میشه اشکام ریخت حسی رو که داشتم اصلا قابل توصیف نیست نمیتونم بازگو کنم رادمان منو به اغوش کشید وگفت:گریه نکن ارامشم.هر قطره اشکی

تسکین قلبم

که از چشمت میاد دنیامو تیره و تار میکنه اما من با حرفاش اروم نشدم که هیچ بلکه شدت اشک هام بیشتر شد منو از خودش جدا کرد و به چشمام نگاه کرد: تسکینم از چیزی ناراحتی؟

تو اون لحظه مثل بچه هایی شده بودم که عروسکی که دوشش دارنو گم کردن با هق لب زدم:
رادمان

رادمان: جون دلم

لبهامو جمع کردم و گفتم من دلم برات تنگ شده حتی الانم که کنارمی بازم دلم برات پر میزنه

خندید و من دلم رفت رادمان: الهی من قربونت برم خانوم من همیشه کنارتم عزیزدلم تو مسکن روح منی تو تسکین قلب منی چطور میتونم ازت دور باشم

قلبم انگار یکم از بی قراری که داشت کم شده بود با انگشت شستش اشکامو پاک کرد و گفت: پایه ای؟

من: واسه چی؟

رادمان: دریا

من: اخه سرده

رادمان: خب جذابیتش به اینه بعدشم من هستم نمیزارم سردت بشه

دستامو با شوق بهم کوبدیم باهم دیگه از ویلا خارج شدیم خودمو به رادمان چسپوندم دستاشو دورم حلقه کرده بود رفتیم و کنار دریا روی شن ها نشستیم سرم رو سینه ی رادمان بود و دستا همچنان دورم حلقه بود و به دریا خیره شده بودیم دریا تو تاریکی شب خیلی زیاد دلفریب شده بود و موج هاش ارامششو بهم ریخته بودن صدای دریا به قدری دلنشین بود که روح هر شنونده ای رو تسخیر میکرد با صدای رادمان برگشتم طرفش فقط یک بند انگشت صورتامون باهم فاصله داشت بدون هیچ حرفی بهم نگاه میکرد حلقه ی دستاش رو محکم تر کرد و گفت: دوست دارم تسکین من دوست دارم بدون تو یک لحظه هم نمیتونم زندگی کنم من: ولی من بیشتر دوست دارم اقامون

اخم جذابی کرد و گفت: نخیرم من بیشتر

شایان یه چشمک بهش زد و گفت: حرص نخور باشه بهتون این افتخار رو میدیم

با این حرفش منو بارانو نیلوفر با اخم بشون نگاه کردیم

ارمین گفت: من خانومم رو میبرم هرچیم دلش بخواد میگیرم براش

شایان: اوه اوه سیاستو نگاه چاپلوسی نکن دیگه ندانماشتیما!!!!

رادمان با لبخند بهشون نگاه میکرد و چیزی نمی گفت صبحونه مون رو خوردیم و رفتیم تو اتاقمون که حاضر بشیم

بافت مشکیم رو با شلوار جین مشکیم پوشیدم روسری مشکی رو هم سرم کردم یکم ضد افتاب زدمو و یه رژ سرخ ابی باران هم تیپ سرمه ای زد و نیلوفر جین ابی پوشید با بافت زرشکی من که زودتر حاضر شده بودم جلو تر از اونا رفتم پایین کسی تو سالن نبود از ویلا رفتم بیرون رادمان و ارمین به ماشین تکیه داده بودن و حرف میزدن جلو رفتم بدون حرفی کنارشون ایستادم ادمان با دیدنم اخم ریزی کرد شونه ای بالا انداختمو چیزی نگفتم با صدای باران که ارمین رو صدا میزد ارمین رفت سمت ویلا رادمان گفت: یکم رژتو پرننگ تر میکردی دیگه

منم فکر کردم داره جدی حرف میزنه اینه مو از تو کیفم بیرون اوردمو به خودم نگاه کردم گفتم: جدی میگی؟ این خوشگل نیست؟

همونطوری تو اینه به خودم نگاه میکردمو به حرف رادمان فکر میکردم که رادمان با خشونت دستشو رو لبام کشید چشمامم از این حرکت بیهویی تا آخرین حد ممکن گرد شد دستشو عقب کشید و دستشو روپشت شلوارش کشید تا جای رژم روی دستش رو پاک کنه از تو اینه بهخودم نگاه کردم تمام رژم پخش شده بود بهش اخم کردم با دستمال لبامو پاک کردم و گفتم: حالا شد اینطوری خیلی قشنگ تره با حالت قهر رومو ازش برگردوندم و به طرف بقیه رفتم که داشتن از ویلا خارج میشدن به پیشنهاد نیلوفر ما سه تا با یه ماشین و رادمانو شایانو ارمین با یه ماشین نیلوفر پشت فرمون نشست من جلو و باران صندلی عقب جا گرفتیم ماشین به حرکت در اومد نیلوفر خیلی با احتیاط و یواش رانندگی میکرد پشت سر پسرا بودیم تا وقتی که به بازار رسیدیم ماشینشون رو کنارمون حرکت میدادنو مسخره مون میکردن نیلوفر حرصش گرفته بود

شایان سرشو از ماشین بیرون آورده بود با صدای بلند به ما میخندید اما من به زور جلوی خنده ام گرفته بودم که نیلوفر ناراحت نشه و اینکه هیچوقت نباید پشت هم جنسای خودمو خالی کنم بلاخره بعد از 1 ساعت به مقصد رسیدیم ماشینو پارک کردیمو پیاده ششدیم به محض پیاده شدنمون شلیک خنده ی شایان رو هوا رفت دلشو گرفته بود و میخندید ارمین و رادمان لبخند رو لبشون بود ما سه تا باخم بهشون نگاه میکردیم که شایان بریده بریده گفت:دوتاشون رانندگی بلد نیستن این به کنار یکی شونم که رانندگیش انقدر عالیه کل شمال رو ترافیک کرده از گوش های نیلوفر دود خارج میشد با چشم هاش برای شایان خط و نشون می کشید که طی یک حرکت ناگهانی هجوم برد سمت شایان،شایان دو تا پا داشت دوتا دیگه م قرص گرفتو الفرار

ما چهار تا انقدر خندیده بودیم که اشک از چشمون بیرون اومده بود این دوتا واقعا خیلی دیونه ان رادمان گفت:بیاین خودمون بریم اونا تا کاملا همدیگرو یه کتک مفصل نزنن دست بردار نیستن عادت همیشگیشونه

شونه به شونه ی رادمان راه میرفتم بارانو ارمین جلوتر از ما بودن داخل مغازه ها رو نگاه میکردم که چشمم یه گردنبند رو گرفت دست رادمان رو گرفتمو کشیدم تو مغازه سلام دادم و به داخل ویتترین اشاره کردم تا گردن بند رو بیارن در واقع دوتا گردنبند بود که نیمه ی هم بودن دوتا قلب بود که از وسط نصف شده بود ست خیلی محشری بود رادمان هم خیلی خوشش اومد پولشو حساب کردیم جعبه رو گرفتیم و از مغازه خارج شدیم یکم خرت و پرت گرفتیم رفتیم کنار ماشین بقیه نبودن به باران زنگ زدیم گفت که ماهم داریم میایم پیش شما بعد از چند دقیقه اونا هم به ما ملحق شدن نیلوفر خوشحال بود و شایان ناراحت معلومه بد جوری سرش تلافیشو در آورده باران انقدر خرید کرده بود که ارمین از خستگی داشت له له میزاشت خرید هارو گذاشتیم صندوق عقب و سوار شدیم نزدیکای غروب بود حتی ناهار هم نخورده بودیم انقدر مشغول خرید بودیم که اصلا گذر زمان رو متوجه نشدیم جلو یه رستوران ننگه داشتیم رستوران نزدیک دریا بود جای نسبتا شلوغی بود همگی وارد شدیم و سر یه میز نشستیم همگی ماهی سفارش دادیم غدامون رو خوردیم خیلی خوشمزه بود شایان گفت:الحق که ماهی های شمال یه مزه ی دیگه داره

ماهم به تبعیت حرفشو تایید کردیم شام رو خوردیم شایان و رادمان هرچه قدر اصرار کردن ارمین اجازه نداد و میز رو حساب کرد به ویلا که رسیدیم منو باران ونیلوفر با شوق و ذوق خریدهامون رو بهم نشون میدادیم گردنبندی که عاشقش بودم رو بهشون نشون دادم باران و نیلوفرم اندازه ی من از

تسکین قلبم

گردنبند خوششون اومد باران گفت: بچه ها زود باشین اینا رو جمع کنیم و بریم کنار دریا که چایی خیلی میچسبه لباسامون رو عوض کردیمو بساط چایی رو آماده کردیمو سه تایی رفتیم سمت دریا به محض نشستمون شایان و رادمان و ارمین گیتار به دست اومدن سمت ما و به جمعمون اضافه شدن شایان روبه رادمان گفت: وقتشه هنرتو رو کنی

رادمان بهش اخمی کرد و چیزی نگفت

نیلوفر: زود باش دیگه رادمان

شایان: زود باش دیگه همگی منتظریم

نگاه رادمان بهم افتاد با چشمام بهش اشاره کردم که بخونه گیتارو گرفت گلوش رو صاف و دستاشو رو تارها حرکت داد

صداش معرکه بود رادمان هیچوقت این استعدادشو رو نکرده بود. میخوند و نگاهش به من بود

قلبم باز بی قرار بود باز داشت دیوانگی میکرد نگاهم قلبم تمام حواسم به رادمان بود حت صدای موج های دریا هم به گوشم نمی اومد انگار فقط منو رادمان اونجاییم

وقتی یاد تو میوفت

بایدم تو هر نفس بغضم بگیره

من فراموشی بگیرم اون همه خاطره رو یادم نمیره، نمیره

همه جه با توام عشقم . همه جا کنارمی واسه همیشه

هرجای دنیا که باشیم ما که حسمون بهم عوض نمیشه نمیشه

(شایان و نیلوفر باهاش همخوانی میکردن)

میدونی دوست دارم هرجا باشی حتی از من اگه جداشی بازم بغضت تو صدامه

و عشقت تنها تکیه گاهمه

دوستدارم ارزومی هرجا میرم روبه رومی حسم با تو عاشقونه است و این حال من یه نشونه است

تسکین قلبم

اشکام ریخت ولی این بار فرق میکرد اینبار اشکام از شوق بود از عشق بی اندازه خوندنش که تموم شد با شوقی وصف نشدنی برایش دست زدم بقیه هم به تبعیت از من دست زدند بعد از اون شایان خوندو ارمین گیتار زد تک وتوک مردم دورمون جمع شده بودن درکل شب خیلی خوبی بود فردای اون شب یه جلسه ی مهم واسه شایان و رادمان پیش اومد مجبور شدیم برگردیم هرچند دوست نداشتم برگردیم ولی کار رادمان مهم تر بود تازگیا شایان با رادمان شریک شده بود وچند درصد از سهام رو خریده بود آقای تهرانی کل ثروتی که داشت رو به رادمان واگذار کرده بود به قول خودش دیگه میخواد نفس بکشه میخواد استراحت کنه حالا نوبت رادمانه که کار هارو دست بگیره از روزی که از شمال برگشتیم 1 ماه میگذره رادمان سخت مشغول کارشه کمتر پیش میاد که باهم وقت بگذرونیم وقت هاییم که میاد خونه انقدر خسته اس که زود خوابش مییره منم از تو خونه موندن دیگه واقعا کلافه شدم درسته فرشته خانوم بود بهترین رفیق من محسوب میشه ولی کاش یه سرگرمی داشتم که انجام میدادم باید سر این موضوع با رادمان حرف میزدم که یه فکری به حال منم بکنه روزها به همین منوال میگذشت حال روحی و جسمی من خیلی بد شده بود حتی بوی عطر رادمان که خوش بو ترین بوی دنیاست برام همین که بوشو حس میکنم حالم بد میشه به اصرار رادمان منو آورد بیمارستان ودکتر گفت باید آزمایش بدی بعد دوساعت رفتم جواب آزمایش رو گرفتم همراه با رادمان رفتم پیش دکتر، با نگاه کردن های دکتر به برگه هر دقیقه لبخندش پررنگ تر می شد و روبه من گفت: تبریک میگم دارین مامان میشین کوچولوتون تو راهه

تو شوک بودم اصلا متوجه ی حرفش نشدم یکم تو مغزم حرفشو مزه مزه کردم که چرخیدم سمت رادمان حال اونم دست کمی از من نداشت بدون اینکه جواب آزمایش رو بگیریم هردوتامون با دهن باز از بیمارستان خارج شدیم که رادمان لب زد: تسکین؟

من: جانم؟

رادمان: دکتر چی گفت؟

من: گفتم داریم بچه دار میشیم

رادمان: چی گفت؟

من: داریم مامان بابا میشیم

رادمان: میشه بازم تکرار کنی؟

تسکین قلبم
برگشتم طرفشو گفتم:داری بابا میشی

منو محکم بغل کرد واز رو زمین بلندم کرد و دور خودش میچرخید بی توجه به ادم های اطرافمون
رادمان رو انقدر خوشحال ندیده بودم اگه میدونستم انقدر بچه دوست داره زودتر اقدام میکردم از
ترس اینکه نیوفتم دستامو دور گردنش حلقه کردم بعد از چند دقیقه بلاخره رضایت داد و منو گذاشت
زمین دستامو تند تند میوسید از اینکه انقدر این خبر رادمان رو خوشحال کرده منم خوشحال بودم
سوار ماشین شدیم رادمان دستامو تو دستاش گرفته بود گفتم:بریم لباس بگیریم

من:فعلا که زوده رادمان ما حتی جنسیت بچه رو هم نمیدونیم

رادمان:خب هم دخترونه میگیریم هم پسرונה

با چشمام موافقتمو اعلام کردم جلو یه سیسمونی نگه داشت خودمم از دیدن لباس های کوچولو
خودمم ذوق زده شدم رادمان با شوق و ذوق بهشون نگاه میکردو از هرکدوم دوتا در دورنگ مختلف
رو تو سبد خرید میگذاشت اصلا به من فرصت نمی داد وقتی به خودم اومدم یه عالمه لباس و
عروسک واسباب بازی خریده بودیم رادمان از وقتی که فهمید من حامله ام اتاق مهمون رو واسه بچه
گذاشت و تموم وسیله هارو اونجا جا دادیم من الان سه ماهه باردارم و دل تو دلم نیست که جنسیت
بچه رو بدونم رادمان خیلی دوت داره دختر باشه ولی من خودم پسر دوست دارم چون پسر پشت و
پناه مادره رادمان هرشب دستشو رو شکمم میزاشت و بچه ای که جنسیتش معلوم نبود و دخترم
صداش میزد حرف میزد حتی بعض وقت های حسودیم می شد رو به رادمان گفتم:رادمان

رادمان:جون دلم خانومم

من:تو بچه مون رو بیشتر از من دوست داری؟

رادمان:نه عزیزدلم منو هر دوتاتون رو دوست دارم

بهش اخم کردم و گفتم:نمیخواااااااااا

رادمان:عشقم عزیزدلم خانومم من بازم میتونم بچه دار بشم ولی تسکین فقط یه دونه است من بچه
ای که مال تو هست و از وجود توئه دوست دارم پیشونیم رو بوسید و گفتم:تو همیشه حسای خوب
دنیا رو بهم دادی بدی هارو ازم دور کردی

تسکین قلبم

حرفی واسه گفن نداشتم زبونم بند اومده بود اینبار بی اختیار شده بودم.

زندگی منو رادمان انقدر شیرین شده بود که ماندش رو هیچ جایی ندیده بودم این روزها انگار رو ابرها راه میرفتم هر روزی که میگذشت بیشتر عاشقش می شدم عشق چشممو کور کرده بود به جز رادمان هیچکس دیگه ای رو نمی دیدم. باران و نیلوفر از وقتی شنیده بودن یه لحظه هم تنها نمیذاشتن شایان خوشحال بود میگفت دارم عمو میشم تموم اتاق رو پر کرده بود از اسباب بازی های مختلف.

جلو اینه نشسته بودم و موهامو خشک میکردم رادمان اومد تو اتاق این وقت از روز اومدن رادمان به خونه خیلی تعجب برانگیز بود از سرجام بلند شدمو بهش سلام دادم گونمو بوسید با تعجب گفتم رادمان چیزی شده؟

رادمان: نه نه چیزی نشده

من: اچه این وقت از روز تو اصلا سابقه نداشتی بیای خونه

رادمان: خب کارمون امروز زودتر تموم شد شایان اونجا هست در نبود من به کارها رسیدگی میکنه. میخوای بابا تو ببینی؟

از این حرفش جا خوردم

من: بابام؟ دلم واسه دیدنش پر میکشه اما اون بار منو از خونه انداخت بیرون گفت دختری به اسم تسکین نداره چطوری برم اچه؟

رادمان: خودش ازم خواست که بیرمت پیشش؟

ناباورانه به رادمان نگاه کردم اصلا نمیتونستم باور کنم که بابا خواسته منو ببینه این غیر ممکنه اصلا رادمان: میخوای؟

من: بابا از تو خواست که منو ببری پیشش؟

رادمان: اره

من: چطور ممکنه اچه؟ اون از من متنفره اون منو نمیخواد

تو دلم عروسی به پا بود اما بازم باور نمی‌کردم تند تند لباسامو پوشیدمو روبه رادمان گفتم بریم مسیر خونمون رو خوب بلد بود و لازم نبود ادرس بدم این منو متعجب میکرد اخه اون از کجا میدونست؟
جلو خونه نگه داشت از ماشین پیاده شدم در باز بود رادمان هم پشت سرم می‌اومد با قدم های کند راه حیاط رو طی کردم به خونه رسیدم با دیدن خونه لبخند به لبام اومد اخ که چه قدر دلم براش تنگ شده بود کسی تو سالن نبود از پله ها بالا رفتم در اتاق هارو یکی یکی باز کردم اما کسی نبود برگشتم طرف رادمان و گفتم: مطمئنی بابا بهت گفت؟

رادمان هم تعجب کرده بود: گفت اره خودم اومدم اینجا خودش گفت که بیام دنبالت

از حرفای رادمان سر در نمی‌آوردم رادان اومده بوده اینجا اخه چرا بابا میخواد منو ببینه بابایی که هیچوقت وجود منو تو خونه اش حس نکرد

گوشی رادمان زنگ خورد جواب داد نمیدونم که کی پشت خط بود رنگ رادمان رو دیدم که به وضوح پرید چشماش چرخید سمت من به خودش اومد و با یه خداحافظی گوشی رو قطع کرد گفت: بیا بریم خونه نیستن

من: یعنی چی بریم؟ منو آوردی اینجا؟ چرا چیزی به من نمیگی چی شده

رادمان: بابات یکم حالش بد شده رفتن بیمارستان

من: بیمارستان چرا؟ بابا که مریض نبود

رادمان: خب بیا بریم

با ذهنی اشفته دنبال رادمان به راه افتادم تا وقتی که به بیمارستان برسیم دل تو دلم نبود رادمان حاش خوب نبود اینو از میمک صورتش قشنگ می‌شد فهمید

به بیمارستان که رسیدم آقای نعیمی جلو اومد باهش سلام واحوال پرسیدم وگفت دنبال من بیاین

چشمم به مامان افسانه و نسترن افتاد که رو صندلی انتظار نشسته بودن همه چی برام گنگ بود بابام اینجا چیکار میکرد چرا اینقدر سردرگم چرا کسی چیزی به من نمیگه که چی شده بابام تو اتاق ICU بود مامان افسانه به سمت من هجوم آورد و هولم داد که به ضرب به دیوار برخورد کردم درد بدی ت و شکمم پیچید اما اعتنایی نکردم رادمان اومد جلو بازوی مامان افسانه رو گرفت و فشار داد وگفت: بار آخرت باشه رو زن من دست بلند میکنی فهمیدی

مامان افسانه ترسیده بود از چشماش کاملا معلوم بود یه چشم غره به من رفت و عقب گرد کرد و سرجاش نشست نسترن ساکت و ایستاده بود و به رادمان نگاه میکرد رادمان روشو ازشون برگردوند بطری ابی که دستش بود رو گرفت سمتم یه جرعه از نوشیدم اون شب رادمان هرچقدر اصرار کرد خونه نرفتم و موندم حتی اجازه ندادن که بریم داخل و بابارو ببینیم گفتن که تحت مراقبت های ویژه اس نه رادمان حرفی میزد نه آقای نعیمی هیچکدوم از اینکه بابام چرا اینجاست حرفی بهم نمی زدند تا صبح پشت شیشه بودم به بابا نگاه میکردم بابا اون بابای گذشته نبود اون مردی نبود که جذابیتش از فرسنگ ها که میدیدیش معلوم بود شکسته شده بود موهاش مثل برف سفید شده بود کل صورتش دیگه اون نور گذشته رو نداشت با دیدنش قلبم فشرده شد اشکام به مهابا روصورتم میریختن چرا؟ چرا ای بابای من اینجوری بشه؟ شاید تقصیر منه شاید بابا فکر میکنه که من بهش نارو زدم اما اینا دلیلی منطقی واسه بودن بابام تو این بیمارستان نبود به اصرار رادمان با شایان برگشتم خونه تا یکم استراحت کنم و خودش به جای من پیش بابام موند رو تختم دراز کشیدم فکرای مبهم و ذهن اشفته ام نمیزاشت بخوابم این اجازه رو بهم نمی داد دلم گواه بد میداد هرکاری میکردم نتونستم بخوابم درست 3 ساعت تو جام اینور واونور شدم دلم طاقت اینجا مودنو نداشت نمیتونستم بمونم لباسامو عوض کردم رفتم تو سالن شایان نبود مثل اینکه وقتی منو رسونده خودشم رفته با رادمان تماس گرفتم جواب نداد شماره ی شایان رو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد

شایان: سلام ابجی جانم چی شده؟

من: سلام داداش ببخشید مزاحم شدم

شایان: این چه حرفیه مشکلی پیش اومده؟

من: نه نه به رادمان زنگ زدم جواب نداد خواستم بگم بیاد دنبالم ببرتم بیمارستان

شایان: شاید نشنیده باشه اتفاقا من داشتم میومدم دنبالت

تسکین قلبم

من: نه نمیخوام تو زحمت بیوفتی

شایان: زحمتی نیست 5 مین دیگه اونجام

مهلت مخالفت کردنو بهم نداد و گوشی رو قطع کرد

درست 5 مین بعد اومد رفتم پایین شایان سرشو رو فرمون گذاشته بود در رو باز کردم که سرشو از رو فرمون برداشتو سلام داد سلام دادم بدون حرف دیگه ای ماشینو حرکت داد تا بیمارستان هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد هرچقدر به اتاق بابا نزدیکتر می شدم صدای گریه بیشتر شنیده می شد پاهام سست شده بود و یه وزنه ی صد کیلو به پاهام وصل شده بود رادمان اشفته بود و آقای نعیمی رو زمین سر خورده بود اینجا چه خبر بود چرا این حالتو به خودشون گرفته بودن با شنیدن صدای مامان افسانه که نسترن رو بغل گرفته بود و با گریه هوار میزد: فرید چرا رفتی چرا تنهامون گذاشتی چرا دخترمو یتیم کردی کی سرپناهمون باشه من بدون تو چجوری زندگی کنم اخه

گوشام چیز دیگه ای رو نمیشنید زانو هام خم شد و پخش زمین شدم و رادمان بود که به سمتم دوید و سیاهی مطلق...

همه چی مثل برق و باد گذشت و الان بابام اینجا زیر خروار ها خاک خوابیده بابام از خیلی وقت پیش بیماری دیابت داشته این اواخر وخیم تر شده دیابت لعنتی بابامو ازم گرفت کوه منو ازم گرفت مثل یه مرده ی متحرک شدم حتی توهین های مامان افسانه ونسترن روم تاثیری نداشت مثل یه تکیه سنگ شده بودم رادمان یه لحظه هم منو تنها نمیذاشت کار هر روز من شده بود اومدن سر خاک بابامو بغل کردن سنگ قبرش همیشه ارزوی بغل کردنش با من بود: بابا جونم بابای خوبم چرا تنهام گذاشتی تو که بودی نفس میکشیدی برام کافی بود همین که حتی بهمم نگاه نمیکردی برام کافی بود ارزوی بغل کردنت به غیر ممکن ترین چیز دنیا تبدیل شد برام بابا من نمیتونم بابا بیشتر از این تحمل ندارم کاش من به جای تو رفته بودم من بعد تو چیکارکنم همش خودمو نفرین میکنم اینکه کاش کنارت میموندم اگه هزار بارم پسم میزدی و طردم میکردی بازم کنارت میموندم

گریه هام تمومی نداشت بابامو بغل گرفته بودم اینجوری با این فکر رو دردم مرهم میذاشتم اما مگه می شد

رادمان زیر بغلمو گرفت به زور بلندم کرد تموم بدنم گلی شده بود سوار ماشین شدم این روزا انقدر کم حرف میزدم که رادمان هم حسابی نگران بود حتی دیگه با بچه مون هم حرف نمیزد و فقط نگران حال و روز من بود. امروز قرار بود آقای نعیمی بیاد اینجا از قول خودش میخواد حرفای مهمی رو بهم بگه

با شنیدن حرفای آقای نعیمی از خود بی خود شدم مگه این امکان داشت؟ اصلا ممکن نبود بابا همچنین کاری بکنه بابا تمام داراییشو به نام من زده بود و پیشیزی رو به نام مامان افسانه و نسترن نکرده بود

آقای نعیمی: تسکین جان دخترم تو هم مثل دختر خودمی فرید داداش من بود تو برای فرید خیلی با ارزش بودی خیلی زیاد اما دلیل بد رفتاری هاش با تو دست خودش نبود

حرفای آقای نعیمی مثل پتک تو سرم فرود اومد

حتی باور کردنشم برام غیر ممکنه حرفاش برام گنگ و غیر باوره اینکه این همه سال بابا نسبت به من بی تفاوت بوده اینکه حتی یه بارم منو دخترم صدا نزد اینارو باور کنم یا حرفای الان آقای نعیمی رو

ناباورانه سرمو بلند کردم لب زدم: ولی من نمیخوام نسترن و مامان افسانه چی میشن؟

آقای نعیمی: بستگی به خواستن تو نداره همش به نام تو شده اون به تو اعتماد داشته که این کار رو کرده پس به وصیت بابات پشت پا نزن تو نگران اونا نباش

من: ولی....

آقای نعیمی منتظر نموند که من حرف دیگه ای بزنم چند تا امضا ازم گرفتی از خونه رفت بیرون حالم بد شده بود اخه چرا بابام منو اینطور تو سردرگمی گذاشت و رفت چرا من هیچوقت از بیماری بابام خبر دار نشدم آقای نعیمی نزدیک ترین ادم به بابام بود پس دلیلی نداره که حرفاشو باور نکنم یعنی تنها دور موندن بابام از من مامان افسانه بود؟

رو تخته دراز کشیده بودم رادمان تقه ای به در زد و وارد اتاق شد کنارم دراز کشید و منو تو بغلش کشید و موهامو نوازش کرد هیچ حرفی نمی زد با یاد اوری همه ی اتفاق ها نتونستم جلو خودمو بگیرم اشکام بودن که بدون اینکه جلوشونو بگیرم می ریختن با صدای بلند گریه میکردم زجه میزدم انگار داغ دلم تازه تر شده بود رادمان بدون هیچ حرفی منو نوازش میکرد تو بغلش انقدر گریه کردم

تسکین قلبم

که نمیدونم کی خوابم برد... از خواب که بیدار شدم رادمان کنارم نبود از وقتی که بابام فوت کرده لباسای مشکیم رو از تنم در نیاورده بودم حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم به کل از خودمو زندگیم و حتی از رادمان غافل شده بودم حتی یادم رفته بود واسه تشخیص جنسیت بچم برم سونو. رادمان واسه خوب شدن حالم هرکاری میکرد گاهی وقتها خودمم از خودم متنفر میشم بابت این حال و روزم اما دست خودم نبود زندگی با من سر لج داشت هیچوقت جایگاه خودمو تو این زندگی پیدا نکردم. شایان نیلوفر باران ارمین همه و همه هرشب رو پیش من و رادمان بودن و برای بهتر کردن حال من هرکاری میکردن وقتایی که تو خونه تنها بودم بچه م شده بود همدم من دستمو رو شکمم میزاشتمو باهاش حرف میزدم و درد دلامو بهش میگفتم بعضی وقتها باتکون های ریزی که به خودش میداد حس بودنشو بهم القا میکرد

شایان تو این مدت برادری رو در حق من تمام کرده بود هر روزی که رادمان نبود میمود دنبالم ومنو میبرد پیش بابام این کار حالمو یکم بهتر میکرد یکم آرامش درونم رو بیشتر میکرد تو این مدت حتی یه بار هم نسترن ومامان افسانه رو ندیدم که بیان پیش بابا این برام تعجب برانگیز بود از شایان خواستم که منو ببره خونه ی بابام نسترن خواهرم بود و نباید ازش غافل می شدم اونا هیچ پشتوانه ای رو نداشتن من رادمان رو داشتم ولی اونا... بابام نسترن رو خیلی دوست داشت هیچوقت طاقت دیدن ناراحتی نسترن رو نداشت

بعد از چند مین دم خونه بودیم از ماشین پیاده شدم همزمان شایان هم با من پیاده شد عکس العمل مامان افسانه و نسترن رو میدونستم بخاطر همین نمیخواستم شایان بیاد تو رو به شایان گفتم: داداش میشه نیای تو؟ میخوام خودم برم

شایان: اچه..

من: خواهش میکنم

شایان: باشه فقط دیر نکنی رادمان تورو دست من سپرده

من: باشه

اف اف رو فشار دادم بدون اینکه بپرسه کیه؟ در با صدای تیکی باز شد بدون معطلی به سمت خونه رفتم نسترن با لباسای باز جلو روم نمایان شد انقدر به خودش رسیده بود که با دیدنش هنگ کردم کل صورتش تغییر کرده بود حتی حالت موهاشو چتری زده بود

تسکین قلبم
با صدای نسترن نگاهمو ازش گرفتم و سلام دادم

نسترن: سلام

یه تای ابروهاشو داد بالا و گفت: چی شد ک یاد ما افتادی؟ تو ک کل زندگین توپ شده تو زندگیت
هیچ کم و کسری نداری

من: چرا اینطوری فکر میکنی؟ تو چرا هیچوقت دلت با من صاف نمیشه؟

نسترن: دلم صاف شه؟ چرا اونوقت؟ تویی که خودتو معصوم جلوه دادی با فیلم باز کردنات نقش بازی
کردنات همه رو تسخیر میکنی حتی بابام رو چیکر کردی که بابا کل دارایشو به اسم تو زد؟ هان؟

رادمان بس نیست الان افتادی دنبال شایان؟ یه وقت رو دل نکنی خانوم خانوما

نسترن طوری حرف میزد انگار چند ساله شایان و رادمان رو میشناسه

ناباورانه بهش زل زده بودم تو شوک حرفاش بودم این مدت انقدر بهم شوک و استرس وارد شده بود
که دیگه نای برام نمونده بود رو مبل نشست و پاهاشو رو هم انداخت و گفت تموم ثروتی رو که بابا
به نامت زده رو بهم برگردوند همشو به نامم بزن

من: ولی بابا اونا رو به نام من زده خودش اینطوری خواسته

نسترن: من به خواسته ی بابا کاری ندارم الان من اینو ازت میخوام

من: تو حالت خوب نیست دیونه شدی

از جاش بلند شد و اومد روبه روم قرار گرفت: اتفاقا خوب میدونم چی دارم میگم خودت میدونی
هرکاری ازم برمیاد پس دختر خوبی باش و کارخونه رو خونو رو زمین هارو به نامم بزن همشو واگذار
کن

جسارتی که تو خودم پیدا کرده بودم تو چشمات زل زدم و گفتم: مگه تو خوابتم ببینی بسه دیگه
هرچی بهم گفتیو هیچی نگفتم بابام به من اعتماد کرده وهمین کاری رو نمیکنم اومدم اینجا چون
خواستم از حالت باخبر بشم ولی میبینم که حالت خوبه خداروشکر حتی از منم بهتری

تسکین قلبم

پشتمو کردم بهش و خواستم برم که با صداش برگشتم طرفش جلو اف بود و بیرون رو نگاه میکرد با حالت تعنه امیزی گفت:الحق دختر خوش سلیقه ایم هستی هاللا خوشگل را تور میکنی از تو اف اف شایان کاملا معلوم بود بهش اخم کردم و چیزی نگفتم که باز گفت یه ضرب المثل هست که میگه:از ان نترس که های و هوی دارد از ان بترس که سر به زیر دارد

یه پوزخند تحویلش دادم اما تو دلم اشوب به پا بود هیچوقت نسترن رو اینطوری ندیده بودم

با سرعت از خونه خارج شدم و سوار ماشین شایان شدم دم خونه نگه داشت و پیاده شدم که زیر دلم تیر کشید طوری که نفسم گرفت دستمو رو شکمم گذاشتمو خم شدم از درد زیاد اشک تو چشمم جمع شده بود لب پایینمو گاز گرفتم شایان با سرعت از ماشین پیاده شد زیر بازومو گرفت خودمو بهش تکیه دادم حتی قدرت راه رفتن هم نداشتم سوار ماشینم کرد وبا سرعت نور به سمت بیمارستان روند

بعد از چند ساعت سرمم که تموم شد دکتر بخاطر بارداریم توصیه های زیادی کرد و گفت خیلی مواظب خودت باش و استرس برات سمه واسه منی که تو استرس دست و پا میزنم نباید این رو تجویز میکرد شایان من رو رسوند خونه میخواستم هرچور شده بیخیال حرفای نسترن وخواستش اش بشم هیچ جوهر نمیتونستم که خودمو راضی به همچین کاری بکنم نمیتونستم به اعتماد بابام پشت کنم حتما خودش صلاح دونسته اینجوری باشه

حسابی از زندگیم غافل شده بودم دوش گرفتم موهای صورتمو اصلاح کردم ولباسای مشکیم رو از تن در اوردم و بهترین وزیباترین لباسم رو پوشیدم فرشته خانوم خونه رو برق انداخته بود حتی غذا رو هم حاضر کرده بود نزدیکای ساعت 9 چرخیدن دستگیره ی در خبر از اومدن رادمان رو میداد وارد شد اصلا حواسش به من نبود سربلند کردنش همانا و قفل شدن نگاهش همانا ریلکس جلو رفتم دستامو دور گردنش حلقه کردم و روپاهام بلند شدم ونرم گونه اش رو پوشیدم از شوک خارج شد دستاشو دورم حلقه کرد وگفت:اخ چه قدر دلم برای این تسکین تنگ شده دستامو محکم تر کردم خودمم دلم برای اغوشش خیلی تنگ شده بود دیگه نمیخواستم تا این حد ازش دور باشم رادمان هیچ گناهی نداشت نباید همچین زندگی داشته باشه دستاشو گرفتمو بردم سرمیز باهم نشستیم رادمان لب زد:خیلی زیبا شدی

مثل همیشه جواب من لبخندی بود که رو لبم نشست غدامون روکه خوردیم رادمان نداشت میز رو جمع کنم منو بغلش گرفتو به سمت اتاقمون رفت با حالت شیطونی گفت:دیگه دیگه خودت میدونی

تسکین قلبم

که قلب من ضعیفه خانوم با خجالت سرمو انداختم پایین دستشو زیر چونه ام گذاشت. زندگی پر از عشق منو رادمان بازم رنگ گذشته رو گرفته بود شکمم یکم بالا اومده بود تپل شده بودم اما انگار من طلسم شده بودم زندگی من طلسم شده بود درست زمانی که فکر میکردم همه چی درست شده همه چی بهم ریخت و بالکل نابود شد

مثل همیشه تو اتاق بچه بودمو لباساشو مرتب میکردم که در اتاق با ضرب باز شد و رادمان با ظاهری اشفته و عصبانی وارد اتاق شد ترسیدم و دستامو جلو دهنم گذاشتم هین بلندی کشیدم اما رادمان به قدری عصبانی بود که اصلا به ترس من توجه هی نکرد گفتم:چی شده رادمان؟

رادمان از شدت عصبانیت چشاش سرخ شده بود فریاد زد:چراااااااا!؟ اینکارو کردی کثافت؟ برات کم گذاشته بودم؟ اشغال عوضی مگه من چیکارت کرده بودم که این کار رو باهام کردی منه احمق گول ظاهر معصومتو خوردم گفتم با همه فرق داری

من:چی شده تو چی داری میگی؟ من چیکار کردم؟

رادمان:خفه شوووو

موهامو از پشت گرفت و پرتم کرد رو زمین درد بدی تو کمرمو وشکمم پیچید رادمان هیچ حرفی نمیزد و فقط فریاد میزد با مشت و لگد افتاد به جونم من فقط تونستم پاهامو تو خودم جمع کنم که به بچه اسیبی نرسه اما رادمان دست بردار نبود مشت هاش تو صورتم فورد می اومد با لگد به بدنم میکوبید نای حرف زدن برام نمونده بود با دردی که تو صدام بود لب زدم توروخدا نزن ازت خواهش میکنم

از و زمین بلند کرد تو صورتم غرید دیگه نمیخوامت فهمیدی؟ کثافت گمشو برو از زندگی فقط گم شوووو هولم داد که باز افتادم زمین از درد داشتم می مردم تموم تنم درد میکرد با احساس خیزی چیزی دستامو که نگاه کردم با دیدن خون وحشت کردم حتی مریم خانومم نبود که به دادم برسه دستامو رو زمین کشیدم و خودمو به گوشیم رسوندم شماره ی شایان رو گرفتم تنها چیزی که تونستم بگم این بود:کمکم کن

دیگه نشنیدم که شایان چیزی بگه چشمام نیمه باز بود که از رو زمین کنده شدم بوی رادمان رو حس نمیکردم مطمئنم شایانه دیگه یادم نمیاد که چی شد و چه اتفاقی افتاد وچشمام بسته شد.

تسکین قلبم

با سوزشی که تو دستم احساس کردم کم کم چشمام رو باز کردم جزیه اتاق سفید چیزی نمیدیم
سرمو چرخوندم وبه دستام نگاه کنم سرم بهش وصل بود شایان سرشو گذاشته بود رو دستاشو
خوابش برده بود. اتفاقاتی که افتاده بود مثل فیلم از جلو چشمام گذشت: بچم بچم دستامو رو شکمم
گذاشتم اما حسش نمیکردم مثل دیونه ها از جام بلند شدم و سرم تو دستمو کشیدم در همین حین
شایان بیدار شد و با عجله هجوم آورد سمت منو شونه هامو گرفت میخواست ارومم کنه ولی
نمیتونست شوک عصبی بدی بهم وارد شده بود مشتام رو به سینه اش میکوبیدم که کنار بره تنها
حرفی که از دهانم خارج میشد بچم بچم بود

شایان با فریاد پرستار رو صدا زد تموم تنم وجود بچم رو میخواست و قدرتم به حدی زیاد شده بود که
شایان هم نمیتونست کنترل کنه با سوزشی که تو دستام وارد شد حالت خواب بهم دست داد و زیر
لب: ب...چم..بچم که باز به خواب رفتم

با صدا های گنگی که کم کم داشت برام واضح می شد چشمامو باز کردم بازم تو همون اتاق بودم
شایان اشفته بود و عصبانی هیچوقت عصبانیت شایان رو ندیده بودم چی میتونست انقدر شایان رو
بهم بریزه؟

با دیدن من اومد کنارم و به زور سعی داشت لبخندشو رو صورتش بیاره گلوم خشک شده بود با بی
بحالی لب زدم: داداش؟

شایان: جونم ابجی

من: چرا رادمان باهام این کارو کرد چرا اینجوی شد؟ بخدا من کاری نکردم بخدا من هیچ بدی نکردم

شایان: میدونم میدونم لازم به گفتن تو نیست. حالا از این جا مرخص بشی میفهمیم که چی شده
حتما واسه کاراش دلیل داشته

اشک از گوشه ی چشمام چکید نمیدونم خدا کی میخواد روی خوش زندگی رو نشونم بده درس وقتی
که حس کردم زندگی رنگ گرفته بازم از هم پاشید

امروز از بیمارستان مرخص می شدم یاد اولین باری افتادم که رادمان کتکم زد و باز بیمارستان بودم یا
اون شب کذایی که شایان منو رسوند بیمارستان منم کل زندگی رو تو بیمارستان گذروندم

پرستار روبه شایان گفت: مواظب خانومتون باشین

تسکین قلبم

شایان با حرفش اخم کرد و به حرفش گوش میداد

پرستار: بخاطر سقطشون ممکنه حال روحی شون خیلی بد بشه اما شما سعی کنین یه محیط آرام رو براشون فراهم کنین بخاطر ضربه های بدی که به شکم و پهلوشون وارد شد ممکن بود مشکل بدتری واسشون به وجود میاد ولی خداروشکر خودشون سالم هستن

اینارو گفت و از اتاق رفت بیرون شایان زیر بازوم رو گرفت و باهم از بیمارستان خارج شدیم وسوار ماشین شدیم روبه شایان گفتم: میشه منو ببری خونه؟

شایان: همیشه میریم خونه ی من با این حال خرابت پیش اون دیونه تنهات نمیزارم مامانم هست مواظبته

من: خواهش میکنم این ساعت از روز رادمان خونه نیست بزار برم وسایلمو بردارم من خودمم بخوام نمیتونم برگردم اون خونه چون رادمان رسماً منو انداخت بیرون

جلو خونه توقف کرد کلید انداختم و وارد شدم به هیچ وجه راضی نمی شدم که این خونه رو ترک کنم خونه ای که شاهد عاشقانه های منو رادمان بود از پله ها بالا رفتم به اتاق دونفره مون پناه بردم با دیدن عکسش بازم دلم پرکشید سمتش نمیتونستم اینو قبول کنم که رادمان منو نمیخواد به هیچ وجه نمیتونستم دلم راضی نمی شد عطرشو از رو میز برداشتم اینو باید همراه خودم میبردم بوش کردم بازم وجودم رو تسکین داد

دفترمو برداشتمو چندتا از لباسام رو خواستم برم که عقب گرد کردم به سمت اتاق بچم چمدون رو همونجا گذاشتم و وارد اتاق شدم با دیدن اتاق تموم اتفاقت اون روز از جلو چشمم رد شد لباساشو دست میگرفتم و بو میکردم واسه بچه ای که قرار بود تو زندگیم بیاد و بشه همدم من گریه میکردم الان نیست الان وجودشو حس نمیکنم رادمان قاتل بچم بود به مراه اون منم کشت

نمیدونم چه قدر اونجا بودچ قدر گریه کردم با صدای شایان به خودم اومدم

شایان: بهتره بریم

دلم نمیخواست اما مجبور بودم یه تیکه از لباس های کوچولم رو برداشتم شایان چمدون رو برداشت در اخر نگاه کلی به خونه انداختم برام عجیب که مریم خانوم نبود از خونه بیرون رفتم

تسکین قلبم

جلو خونه ی شایان متوقف شدیم برعکس تصورم خونه ی شایان یه خونه ی ویلایی قدیمی بود از اون خونه هایی که دل ادم با دیدنش غنچ میره شایان چمدونم رو از تو ماشین برداشت کلید انداخت و وارد شدیم بادیدن حیاط لبخندی از لذت روی صورتش نشست یه حیاط کوچیک که یه حوض گرد وسطش بود باغچه ای که معلوم بود تو فصل بهار چقدر دلربا میشه 6 تا پله میخورد و وارد خونه می شدی شایان صدا میزد بی بی

بی بی بیا گل پسرت اومده

در این حین در یکی از اتاقا باز شد و یه خانوم که سنش به 60 یا 70 سال میخورد روسری سفید چارقدی سرش بود صورت تپل و سفید که گوشه ی چشاش چین خورده بود و خط لبخندش معلوم بود

با دیدن من لبخند مهربونی زد هول شدم و سلام کرد خجالت زده شدم و سرمو انداختم پایین گفت: سلام به روی ماهت دختر قشنگم خیلی خوش اومدی شایان چمدونم رو روی زمین گذاشت و رفت سمت بی بی و بغلش کردو صورتشو بوس بارون کرد

شایان: اخی که چقدر دلم برات لک زده بود بی بی

بی بی: بزار چند ساعت بگذره که ندیدمت بعد دلت تنگ بشه

شایان: خب دست من نیست بی بی من حتی وقتاییم که سرکار میرم دلم برات تنگ میشه

بی بی لبخندی به روش زد و موهاشو بوسید شایان چمدونم رو برداشت و رفت سمت یکی از اتاقا بی بی رو به من گفت: تو باید تسکین باشی درسته؟

من: بله درسته

بی بی: شایان در موردن خیلی با من حرف زده از بودنت خیلی خوشحاله میگه بی بی با اومدن تسکین حس میکنم واقعا یه خواهر دارم

من: داداش شایان همیشه به من لطف داشتن و دارم بیخشید من شمارو خیلی تو زحمت انداختم

بی بی: این چه حرفیه دخترم اینجا خونه ی خودته الان برو تو اتاق لباساتو عوض کن بیا برات سوپ درست کردم بخور جون بگیری

از این همه محبت خالصانه وجودم چون تازه ای گرفت

رفتم تو اتاق چمدونم رو باز کردم یه پیراهن بلند پوشیدم و روسریمو سر کردم از اتاق رفتم بیرون شایان و بی بی تو اشپزخونه بودن و منتظر من بودن که برم و شروع کنن به غذا خوردن رفتم و کنارشون نشستم نمیدونم من گرسنه ام بود یا سوپ خیلی خوشمزه بود که همه شو سرکشیدم از بی بی تشکر کردم حتی نداشت سفره جمع کنم رفتم تو پذیرایی روی یکی مبل های نزدیک پنجره نشستم کل کوچه خیس بود هیچ عابری تو کوچه نبود شایان روبه روم نشست و فنجون چایی رو سمتم گرفت از تشکر کردم

روبه شایان گفتم: تو رادمان رو ندیدی؟

شایان پوفی کشید: رادمان پا روی رفاقت چندین سالمون گذاشت و حرمت بینمون رو شکست رفتاری رو که باتو کرد رو دقیقا با منم کرد با من دست به یقه شد حتی خودمم تعجب کردم از این رفتارش من: یعنی چی تو چرا دیگه؟

شایان: منم دلیلش رو نمیدونم حتی هیچی بهم نگفت و فقط از شرکت بیرونم کرد ولی هر جور شده میفهمم

فکرهای مختلف ذهنم رو احاطه کرده بودن من به کنار ولی شایان چرا؟ اون برای رادمان از یه برادر هم عزیز تر بود

با اومدن بی بی حرفامون نصف و نیمه موند بی بی روبه رومون نشست و زانوهایش رو ماساژ میداد و گفت: اخ جوونی کجایی که یادت بخیر

لبخندی به روش زدم و گفتم: ولی شما که پیر نیستین بزمنم به تخته خیلیم خوشگل و تو دل برو هستین

بی بی: شکست نفس میفرمایید دختر خوشگلم

شایان از سر جاش بلند شد و گفت بی بی من میرم بیرون چیزی لازم نداری بیارم؟

بی بی: نه پسر برو خدا به همراهت مواظب خودتم باش

تسکین قلبم

شایان خم شد و گونه ی بی بی رو بوسید و رفت. از این همه عشق بین بی بی و شایان به وجد اومده بودم و تو دلم براشون ایت الکرسی خوندم وفوت کردم

شایان که رفت بی بی گفت: این پسر تموم زندگی منه

من: بی بی شما فقط شایان رو دارین؟

خنده ای کرد و گفت: شایان پسر من نیست

با تعجب گفتم: پسرتون نیست؟

بی بی: نه نیست

من: یعنی چی؟

بی بی: شایان نوه ی منه من تنها بچم بابای رادمان بود که تو یه تصادف فوت کرد اهی کشید رفتم کنارش نشستمو دستاشو گرفتم تو دستام دستای گرمش

ادامه داد: بعد از رضا شایان شد همدم من اگه شایان نبود من دق میکردم الان شده تموم وجودم

من: خدا حفظشون کنه واستون سایه ی شمام روسرشون باشه تا ابد

منو نزدیک به خودش کردو پیشونیم رو مادرانه بوسید و گفت: ازت ممنونم دخترم شایان کم وبیش از زندگی تو برام گفته این صبرت رو من تحسین میکنم

من: خیلی ممنونم ازتون

بی بی: پاشو ببرو وضو بگیر خدا خودش راه درست رو جلو روت قرار میده امیدت فقط به اون بالای باشه نمازتو بخونه که از اشوب درونت کم بشه

من: چشم

به سمت سرویس رفتمو وضو گرفتم و رفتم تو اتاق چمدون رو زیر و رو کردم ولی سجاده ام وچادرم نبود یادم افتاد که جاش گذاشتمو با خودم نیاورده بودمش

تسکین قلبم

تقه ای به در زده شد بی بی بود سجاده و چادر گل گلی قشنگی رو روی تخت گذاشت برام و گفت: این واسه عروسیمه از اون موقع نگهش داشتم و الان قسمت تو شد

من: واقعا ازتون ممنونم ولی من نمیتونم اینو ازتون قبول کنم برای شما خیلی با ارزشه

بی بی: توهم برای من با ارزشی مثل شایان بیوش بینم بهت میاد

چادرو رو سرم مرتب کردم بی بی گفت: با دیدنت یاد جونی های خودم افتادم خیلی بهت میاد خوشگلم مبارکت باشه

من: گونه اشو نرم بوسیدم و ازشون تشکر کردم سجاده امو انداختم و مشغول نماز خوندن شدم بی بی حق داشت آرامش از دست رفته مو به دست اوردم راز و نیاز با محبوبم آرامش بخش ترین چیز ممکن بود چادروو سجاده رو با دقت خاصی تا کردم و گذاشتم تو چمدونم این کادو خیلی برام با ارزشه.

گوشیمو برداشتم از کاری که میخواستم بکنم دودل بودم عقم مانع می شد و قلبم انگار بیشتر منو وادار میکرد شماره ی رادمان رو گرفتم 1 بوق 2 بوق بعد بوق های مکرر پشت سرهم گوشه رو روم قطع کرد بازم شمارشو گرفتم که خاموش بود

یعنی تا این حد؟ این قضیه چی بود رادمانی که از چشاش برق عشق معلوم بود اینطوری منو پس میزنه تموم وجودم درد میکرد قلبم، به بدترین شکل ممکن درد میکرد دستمو رو قلبم گذاشتم تپیدنش رو حس نمیکردم مثل قبل خودشو به سینه ام نمی کوبید بغض شدیدی تو گلوم جمع شده بود با زور و زحمت قورتش دادم هوا کم کم داشت تاریک می شد هوا بارانی بود. باران منو یاد رادمان مینداخت یاد شبی که بهش اعتراف کردم که دوسش دارم اون شب بهترین شب زندگی من بود اخه من چجوری با نبودش کنار بیام چجوری بتونم خاطرات رو از ذهنم پاک کنم هرچیز کوچیکی منو یاد رادمان میندازه

با تقه ای که به در زده شد اشکامو پاک کردم و گفتم بیاتو

روتخت نشستم شایان وارد اتاق شد سلام داد و اومد کنارم نشست منتظر بهش چشم دوختم گفت: رادمان حاضر نیست حتی بهم نگاه هم بندازه واقعا چرا اینجوری شده امروز باز کل غرورمو لگد مال کرد

اه سردی رو فوت کردم برگشتم طرف شایان و گفتم:میشه منو ببری پیش رادمان

شایان:اون الان عصبانیه میترسم باز روت دست بلند کنه

من:حتی اگه منم بکشه دیگه واسم مهم نیست داداش باور کن حتی اگه بمیرم برام مهم نیست فقط نمیخوام رادمان درمورد من اشتباه فکر کنه اون باید توضیح بده که دلیل این رفتارش چیه شده هر روز میرم باید بگه بهم

شایان:پاشو حالا بهش فکر نکن بی بی منو فرستاد که بیای شام بخوریم

باهم از اتاق خارج شدیم بوی قرمه سبزی کل خونه رو گرفته بود هوش از سرم پرید سفره رو چیده بود همگی سر سفره نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم چند قاشق خوردم دیگه نتونستم از بی تشکر کردم که گفت:تو که چیزی نخوردی دخترم

من:ممنونم بی بی جان خیلی خوشمزه بود من همین قدر میتونم بخورم

بی بی اصلا نمیزاشت دست به سیا و سفید بزنم گفت هروقت حالت بهتر شد اونوقت خودت تموم کارا و انجام بده با این حرف قانعم میکرد شایان رو مبل نشسته بود و به صفحه ی تلویزیون خیره بود معلوم بود چیزی از موضوع فیلم نمیفهمه و فکرش یه جای دیگه اس فردا باید حتما میرفتمو با رادمان حرف میزدم حال جسمی و روحیم داغون بود ولی مجبور بودم باید میفهمیدم دلیل این رفتارهاشو اینکه می فهمید بچه اشو خودش با دستای خودش از بین برده چه حالی داره دکتر ازم خواسته بود استراحت کنم ولی مگه می شد با این حال و روزی که من داشتم استراحت کردم غیر ممکن بود حتی خواب رو هم از چشمام ربوده بود

به اصرار بی بی رفتم تو اتاقم رو تخته دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم فردا حتما باید میرفتم

تو ماشین با شایان منتظر بودم رادمان بیاد درست 1 ساعته اینجا وایستادیم سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم که شایان گفت اومد نگاهمو به روبه روم دوختم با دیدنش قلبم شدت تپیدنش بیشتر شد اخ که چه قدر دلم براش تنگ شده بود از ماشین پیاده شدم قبل از اینکه وارد شرکت بشه خودمو بهش رسوندم پشتش به من بود صداش زدم سرجاش متوقف شد ولی برنگشت رفتم سمتش و روبه روش قرار گرفت نگاهش بی تفاوت بود هیچ حسی تو نگاهش نبود سرد و بی روح درست مثل

تسکین قلبم

روز اولی که دیدمش خواست بره که دستشو گرفتم دستشو از دستم کشید گفتم: چرا؟ فقط بهم بگو
چرا این رفتارو با من میکنی؟

پوزخندی تحویل داد و هیچی نگفت

من: حرف بزن لعنتی اینکه زندگیمو داغون کردیو لام تا کام حرف نمیزنی چی شد که یهویی پشت
پاز زدی به عشقمون؟

رادمان: عشق؟ (حالت متفکری به خودش گرفت) کلمه ی ناآشناییه

بازومو گرفت و محکم فشار داد قدرت دستش به حدی بود که بازوم داشت می شکست

رادمان: همونطور که بهت گفتم از زندگی من گمشو بیرون من یه اشغال رو تو زندگیم نمیخوام پرتم
کرد رو زمین قبل از اینکه بره داخل

هوار کشیدم: اونی که پسته تویی تویی که بخاطر هیچ وپوچ بچه اتو کشتی

سرجاش متوقف شد این تنها شانس من واسه تحریک کردن احساسش شد برگشت طرفم ویه
پوزخند زد و گفت: چه بهتر من بچه ی ادمی مثل تورو نمیخوام

رفت! به این اسونی رفت و باز منو با کلی فکر و خیال با کلی درد و اندوه تنها گذاشت و رفت

رو زمین نشسته بودم و زار میزدم بیه نفر بالا سرم ایستاد با دیدن کفشاش فهمیدم شایانه حتی نای
سر بلند کردن نداشتم زیر بازومو گرفت و از رو زمین بلندم کرد سوار ماشین شدیم شایان مثل همیشه
سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت

رفتیم خونه، بی بی رو مبل نشسته بود و تلوزیون نگاه میکرد با دیدن چهره ی پکر منو شایان فکر کنم
فهمید قضیه چیه اخه شایان مختصر زندگی منو واسش توضیح داده بود بدون اینکه بپرسه چی شده
و سوال جواب کنه از جاش بلند شد و منو کنار خودش نشوند. به یه اغوش نیاز داشتم بدون هیچ
حرفی خودمو انداختم تو بغل بی بی و به اشاکام اجازه دادم بیارن گریه کردم طوری که به حق حق
افتاده بودم بی بی سرمو بوسید ازش جداشدم شایان نبود مثل اینکه مارو تنها گذاشته بود که راحتتر
باشیم

من: بی بی...

تسکین قلبم

بی بی: هیششش چیزی نگو میدونم بزار اروم شی بعد , الان فقط گریه کن, گریه کن نزار بغض بشه
تو گلوت

با پشت دستم اشکامو پاک کردم بی بی رفت تو اشپزخونه و با یه دمنوش برگشت فنجون رو گرفت
طرفم وگفت بخور

فنجون رو سر کشیدم داغ بود ولی داغیش از قلبم بیشتر که نبود..

اون شب سفره ی دلمو پیش بی بی باز کردم هرچی تو دلم بود رو گفتم زندگی من وقتی کنار بابام
بودم وقتی ازدواج کردم و عشقی که به رادمان داشتم انگار وزنه ی سنگینی که رو دلم بود برداشته
شد بی بی خیلی با درک بود مثل یه دوست به حرفام گوش میداد از ناراحتی چن لحظه پیشم خیلی
کم شده بود

روزها از پی هم میگذشتند و کار هرروز من شده بود رفتن به شرکت و التماس کردن به رادمان و هربار
منو پس میزد و مثل همیشه با حالی داغون برمیگشتم خونه حتی به حرفای شایان و بی بی هم
توجهی نمیکردم من واقعا عشقمو میخواستم اینکه چرا به این راحتی منو کنار گذاشت رادمان , شایان
رو از شرکت بیرون کرده بود شایان تو اون شرکت سهم داشت اما میگفت بخاطر ارزشی که برای
رادمان قائلم حتی خواهان سهم خودمم نیستم حالا که بودن من ناراحتش میکنه ازش دور میشم
باران از وقتی فهمیده بود چه اتفاقی افتاده از رادمان متنفر شد حتی ازم خواست دیگه بیشتر از این
غرورم رو له نکنم اما کو گوش شنوا. ولی نیلوفر خیلی باهام سرسنگین شده بود دیگه مثل گذشته
باهام رفتار نمیکرد و منم هیچ واکنشی نشون نمیدادم و میزاشتم پای اینکه مشغله داشته باشه. ولی
مشغله ی نیلوفر چی میتونه باشه؟ با این حرفا فقط خودمو اروم میکردم آقای نعیمی هرروز واسه
راضی کردن من میومد که برم کارخونه و کارها رو دست بگیرم اما من تنها چیزی که برام مهم نبود
کارخونه بود من تموم فکر و ذکرم پیش رادمان بود وبس.

به اصرار من شایان کارهای کارخونه رو انجام می داد و آقای نعیمی ازش خیلی راضی بود.

امروز بازم مثل همیشه اومدم شرکت و منتظر اومدن رادمان شدم یه ساعت دو ساعت منتظر موندم
ولی نیومد مثل اینکه امروز نمیخواست بیاد رفتم سمت شرکت و ازنگهبانی پرسیدم: ببخشید آقای
تهرانی امروز تشریف نمیارن شرکت

نگهبان: آقای تهرانی یه سفر کاری براشون پیش اومدن رفتن لندن

تسکین قلبم

دلم هری ریخت با این حرف یعنی چی که رفته؟

من: کی رفتن؟

نگهبان: دیشب

صداها برام گنگ شد گوشهام دیگه صدایی نمیشنید انتظار هرچیزی رو داشتم الا این الان که رادمان رفته من چیکار کنم من با هر روز دیدنش دردامو تسکین می دادم الان چجوری سر کنم. سرم درد میکرد به حدی که حس میکردم الانه که منفجر بشه. سردم شد حس نبودن رادمان باعث می شد تنم یخ بزنه.

کلید انداختم و وارد خونه شدم با شونه های افتاده و حالی داغون وارد خونه شدم بی بی تو اشپزخونه بود با دیدنم اومد سمتم و منو مادرانه در اغوش گرمش گرفت با گریه بریده بریده گفتم: بی بی

بی بی: جانم

من: رفت! بدون اینکه منو در نظر بگیره رفت

بی بی: برمیگرده مطمئن باش اگه متعلق به تو باشه حتما برمیگرده

من: تنها دلخوشیم دیدنش بود هرچند از دور اما واسه قلبم کافی بود بی بی دارم دق میکنم

منو از خودش جدا کرد با دستای نرمش اشکامو پاک کرد و گفت: همه چیو بسپار به اون بالایی دخترم خودش همه چیو درست میکنه

رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره بودم و به اتفاقای این مدت فکر میکردم اینکه چی شد؟ چرا؟.. چرا هایی که تو ذهنم بود تمومی نداشت و جواب همه شون پیش رادمان بود درد دوری از رادمان به قدری بود که حتی نبودن بچه ای که از گوشت و استخون منو و رادمان بود هم انقدر درد اور نبود این عشق چیه که با هیچ دارویی درمان نمیشه. سعی کردم که فکر و خیال نکنم و چشمام رو محکم بهم فشار دادم تا خوابم بگیره که موفق هم شدم.

با صدا زدنیای شبان که درست بالا سرم بود و اسممو صدا میزد از خواب بیدار شدم لبخندی زد
گفت: پاشو دیگه چقدر میخوابی من خواهر تنبل نمیخوام ها!!!

تسکین قلبم

لبخند کم جونی زدم که بی بی اومد تو اتاق و رو به شایان گفت: چرا بیدارش کردی میزاشتی بخوابه
خب

شایان: به اندازه ی کافی خوابیده دخر باس وقتی داداشش میاد باید بیاد استقبالش ن اینکه بگیره
بخوابه

بی بی: پاشو پاشو برو اونور دخترمو اذیت نکن

شایان از تعجب چشمش گرد شد و به صورت نمایشی اخم کرد و گفت: چشمم روشن بی بی نو که
اومد به بازار کهنه شده دل ازار اره؟

بی بی: من هردوتا تون رو دوست دارم حسود خان

شایان با ناز چشاشو از مون گرفت و یه ایشی گفت و از اتاق رفت بیرون

لبخند زدم از رو تخت بلند شدم خواستم جامو مرتب کنم که بی بی گفت: بیا شامتو بخور نهارم
نخوردی ضعف میکنی دختر اینو بزار بعدا مرتب میکنی دستمو گرفت و باهم از اتاق بیرون رفتیم طبق
معمول بی بی با دسپخت خوشمزه اش هوش از سرم پروند شام مون رو خوردیم و ظرف هارو جمع
کردم بی بی خواست مانع بشه که نذاشتمو بزور فرستادمشون تو سالن و اشپزخونه رو مرتب کردم
وسه تا چایی برداشتم و رفتم پیش شایان و بی بی و کنارشون نشستم شایان تلوزیون نگاه میکرد اما
زیر چشمی حواسش به من بود مثل اینکه کنجکاو بود بدون که چرا پکرم من هر وقت ناراحتم حتی
اگه خودمم نخوام بروز بدم میمک صورتم منو لو میده

بی بی از گذشته حرف میزد از جونیش میگفت از عشقی که به حاج اقا داشته (همسرشون) منو
شایان هم با شوق به حرفاش گوش میدادیم از همنشینی با بی بی و حرف زدن باهاش سیر نمی
شدم . بی بی نگاهی به ساعت کرد و از جاش بلند شد گفت: بچه ها من میرم بخوابم خیلی خوابم
میاد یادتون نره تلوزیون رو خاموش کنید

من: چشم بی بی

پیشونیم رو بوسید و پشت بندش شایان روهم بوسید و رفت تو اتاقش ربع ساعت منو شایان فقط
سکوت کرده بودیم و به صفحه ی تلوزیون خیره شده بودیم که شایان گفت: رادمان رفته لندن یه سفر
کاری براش پیش اومده

تسکین قلبم
اه سردی کشیدم و گفتم میدونم

شایان سرش طوری چرخید طرف من که صدای عضله هاشو شنیدم

شایان: تو چی گفتی؟ تو از کجا میدونی؟ نکنه باز رفتی سراغش

سرمو انداختم پایین از سکوتم فهمید که رفتم

شایان: اخی من چی به تو بگم وقتی من نیستم تو چطوری تنها پا میشی میری اونجا گیرم که باز

رادمان رو می دیدی به جز خورد کردنت چیز دیگه ای نصیبت میشه؟ اره؟

چشامو به تگاهش دوختم و گفتم: اره (به قلبم اشاره کردم و گفتم) این اروم میشه این لعنتی منو تا

اونجا میکشونه با دیدنش اروم میگیرم دلم براش تنگ شده خیلی زیاد

قطره اشکی از چشم چکید

شایان چشماشو رو هم فشرد و گفت: گریه نکن تسکین رادمان باید تاوان قطره قطره اشک تو رو بده

هر اتفاقی هم که افتاده نباید این طوری مجازاتت میکرد

اشکامو پاک کردم گوشه شایان زنگ خورد و حرفامون نصف و نیمه موند شایان رفت تو حیاط

تلوزیون رو خاموش کردم از پنجره به حیاط نگاه کردم شایان با تلفنش حرف میزد و خیلی عصبانی

بود و اشفته. دستشو تو موهاشو فرو میکرد و با صدای بلند با کسی که پشت خط بود حرف میزد

بیخیال فوضولی شدم حتما مائل کاری براش پیش اومده

راهی اتاقم شدم...

با دیدن برگه ایی که تو دستم بود تمام تنم تموم وجودم حتی قلبم یخ زد یعنی تا این حد رادمان از

من دلخوره تا یان از من متنفر شده رو زمین افتادم انتظار هرچیزی رو داشتم الا این دیگه رسما

داشتم دیونه میدم یه ادم تا چه حد میتونه درد بکشه اون همه عشق کو؟ همش دروغ بود؟

هر طوری فکر میکنم به هچی نتیجه ای نمیرسم اخی من کاری نکردم که این جوریتاوان بدم شوکی

که بهم وارد شده بود به قدری بد بود که حتی قدرت تکلم رو هم ازم گرفت صدای شایان از پشت

سرم واضح تر می شد و منهیج عکس العملی از خودم نشون نمیدادم نمیتونستم تموم وجودم از کار

افتاده بود شایان نزدیکم شد و گفت: تسکین چت شده؟ لبهام تکون نمیخورد و فقط چشمام بود که

تسکین قلبم

میلرزید برگه رو از تو دستم کشید و چهره اش از عصبانیت سرخ شده بیود برگه رو مچاله کرد و پرت کرد و کلافه دستشو تو موهاش فرو میکرد با صدای بلند گفت: اخیه طلاق؟ این پسر رسماً دیونه شده. حتی نمیدونه با خودش چند چند نمیکه درد ومرضش چیه طلاق بخاطر چییییییی؟ دیگه دارم دیونه میشم

با صدای بلند زدم زیر گریه و به سر و سینه ی خودم میکوبیدم بی بی و شایان هرکاری میکردن نمیتونستن اروم کنن من بدون رادمان چطوری زندگی کنم چیکار کنم اخیه فقط اشک میریختم و کنترل اشکام از دستم خارج بود شایان شونه هامو گرفت به قدری عصبانی بود که ازش ترسیدم تو صورتم غرید: بسه دیگه تا کی میخوای خودتو خورد کنی. تو اصلاً غرور نداری؟ اون تورو نمیخواد ولش کن زندگیتو بکن بسه دیگه بچه اتو کشت بس نبود الان با این کار میخواد ولت کنه؟ مگه چیکار کردی که این تاوانت باشه هالان؟. بزار خودش سرعقل بیاد

حرفاشو گفت شایان هیچوقت اینطوری با من حرف نزده بود عصبانیتش به قدری بود که زبونم قفل شده بود

شایان: تو این برگه ی لعنتی رو از کجا آوردی؟

وسط گریه هام گفتم: شما که خواب بودین در زدن رفتنم بینم کیه. پستیچی بود گفت: شما تسکین عظیمی هستین؟ گفتم بله

گفت: این پاکت واسه شماست

شایان: رادمان باید واسه این کاراش یه دلیل قانع کننده داشته باشه باید بینمش

من: مگه برگشته؟

شایان: نه انگار اب شده ورفته تو زمین حتی گوشیش هم خاموشه اصلاً با عقل جور در نیاد دیگه دارم از دستش روانیییی میشمممم

بی بی که تا اون لحظه نشسته بود وبه ما نگاه میکرد و حرفی نمیزد روبه شایان گفت: بسه دیگه حرص نخور حتماً دلیلی داره

تسکین قلبم

تسکین توأم پاشو دخترم بسه دیگه گریه و زاری از اون روزی که اینجا اومدی فقط گریه می کنی حق با شایانه گریه کردن چیزی رو درست نمیکنه

من: اخی بی بی سخته برام نمیتونم قبول کنم حتی نمیدونم چیکار کردم که اینجوری مجازاتم میکنه

یه لحظه به ذهنم زد برگشتم طرف شایان و گفتم: اقای تهرانی

شایان منتظر بهم چشم دوخته بود که گفتم: با اقای تهرانی حرف میزنم شاید اون چیزی بدونه شاید بدونه دلیل این رفتار رادمان چیه

شایان پوفی کشید و گفت: اون چیزی نمیدونه

من: تو از کجا میدونی؟

شایان: از وقتی که خودشو بازنشست کرد و من سهام شرکت رو خریدم از ایران رفته مگه خودت خبر نداری؟

من: میدونستم که خودشو بازنشست کرده اما نمیدونستم که از ایران رفته

شایان: اگر هم بود کاری از دست اون بر نمی اومد مطمئنا رادمان دیگه حرف اونو گوش نمیکنه رادمانی که من میشناسم اگه از چیزی عصبانی باشه غیر ممکنه دیگه فراموش کنه

همه ی راه ها به روم بسته بود به هر دری میزدم بسته بود و من باز با فکرو خیال دست و پنجه نرم میکردم درخواست طلاق رادمان رو امضا نکردم من نمیخواستم ازش جدا بشم اون منو نمیخواه ولی من که اونو میخوام

از اون روز که درخواست طلاق به دستم رسیده دیگه هیچ خبری از رادمان ندارم حتی چند بار دیگه رفتم شرکت اما نبود که نبود یه سفر کاری چقدر میتونه طول بکشه اخی.

دیگه انگار داشتم به نبودنش عادت میکردم دلم تنگ بود براش بیشتر از اون چیزی که میشه فکرشو کرد ولی داشتم خودمو با اوضاع وقف میدادم.

تو اشپزخونه مشغول ظرف شستن بودم که گوشیم زنگ خورد دستامو خشک کردم و عکس باران رو صفحه ی گوشیم افتاد اتصال رو زدم که با شنیدن صداش انرژی گرفتم

تسکین قلبم

لبامو غنچه ای کردم و چشمو مثل گربه ی شرک بلکه دلش به رحم بیاد ولی انگار این روش روی بی بی کار نمیکرد یاد رادمان افتادم وقتایی که چیزی ازش میخواستم این حالتو به خودم میگرفتم که دلش ضعف میرفت. رادمان کجایی چرا حتی یه لحظه هم نمیتونم بهت فکر نکنم و فقط خودمو گول میزنم اه سردی کشیدم که از چشم بی بی دور نموند دستامو تو دستاش گرفت و با چشماش آرامشو رو بهم داد.

ساعت 5 عصر بود دیگه کم کم باید آماده می شدم یه دوش سر سری گرفتم موهامو خشک کردم یکم کرم و یکم رژ زدم شومیز گلهدی و با شلوار سفید پوشیدم روسریم رو به شکل لبانی بستمو پالتو و کیفمو برداشتم از اتاق رفتم بیرون بی بی تو اشپزخونه بود پاورچین چاورچین رفتم از پشت بغلش کردم عطر تنشو بو کردم برگشت طرفم و گفت: ماشالله هزار ماشالله دخترم مثل ماه شب چهارده شدی باید واست اسفند دود کنم با صدای شایان برگشتم طرفش گفت: بی بی یه اسفندی هم واسه من دود کن

شایان شلوار جین یخی پوشیده و پیرهن مشکی استین هاشم تا کرده بود و کت مشکیم انداخته بود رو دستش با دیدن من اخم مصنوعی کرد و گفت: هی ابجی خودتو خوشگل نکن با غیرت من بازی نکن من که نمیتونم تا آخر مجلس نگهبانیتو بدم که

من: من خوشگل بووودم داداش

شایان: در اون که شکی نیست به داداشت رفتی دیگه

بی بی واسه هردو تامون اسفند دود کرد و زیر لب دعا میخوند بغلش کردم و ازش خداحافظی کردیم همراه شایان از خونه خارج شدیم سوار ماشین شدیم و ماشین حرکت کرد جلو خونه ی باران نگه داشت اولین بارم بود که خونه ی باران می اومدم و هینی کشیدم که شایان گفت چی شد؟

من: باید یه چیزی میگرفتم اولین باه که میام دست خالی بده

شایان: تا منو داری غم نداری از رو صندلی عقب یه بسته شکلات که روش یه روبان بنفش بود با گل های بابونه بهم داد و گفت: چگونه؟

با ذوق گفتم: عااااالی

از ماشین پیاده شدیم گوشیمو در اوردم که به باران زنگ بزنم که شایان گفت: چیکار میکنی؟

تسکین قلبم

من:خب زنگ بزمن بینم طبقه ی چندم هستن

شایان:بیا لازم نیست ارمین ادرس دقیق رو برام مسیج کرده

خونه ی باران اینا طبقه ی سوم بود زنگ رو زدیم بعد از 1 دقیقه باران در رو برامون باز کرد بغلش کردم و شکلات و گل رو دستش دادم باران: خوش اومدین عزیزدم تو خودت گلی دیگه اینو چرا آوردی

من:شکست نفسی می فرمایید بانو این واسه توئه عمرت مثل گل نباشه عزیزم

شایان و ارمین خیلی صمیمی همو بغل گرفتن رفتیم داخل منو باران کنار هم نشستیم شایان و ارمین هم کنار هم رو به باران گفتم:مثل اینکه ما خیلی زود اومدیم

باران:نه من فقط شما و نیلوفر رو دعوت کردم

خونه اش خیلی شیک و کلاسیک بود تموم خونه رو با بادکنک های ابی و صورتی تزئین کرده بود تولد باران که امشب نیست روبه باران گفتم:امشب که تولد تو نیست این باد کنک ها واسه چیه

باران:عجول نباش بزار نیلوفر بیاد میفهمی

بعد از نیم ساعت صدای اف اف به صدا در اومد باران بلند شد و رفت درو باز کرد با دیدن نیلوفر از جام بلند شدم رفتم سمتش همدیگرو بغل گرفتیم اما از اون نیلوفر شاد و شوخ خبری نبود با شایان و ارمین سلام و احوال پرسى کرد شایان هرچقدر سربه سرش گذاشت نیلوفر فقط به یه لبخند کوچیک بسنده میکرد از جام بلند شدم و همراه باران میز رو چیدم از باران پختن این همه غذا بعید بود حسابی کدبانویی شده بود واسه خودش سه نوع غذا سه نوع دسر سالاو ومخلفات درست کرد. جای خالی رادمان خیلی حس می شد کاش بود کنارم کاش اونم بود رسماً داشتم با غدام بازی میکردم شایان گفت:تسکین چرا چیزی نمیخوری؟

من:چرا دارم میخوریم

نگاهم با نگاه غمگین نیلوفر تلقی کرد که زود نگاهشو دزید و خودشو مشغول غذا خوردن نشون داد غدامون رو خوردیم میزو جمع کردیم همگی کنار هم نشسته بودیم که ارمین با کیک تو دستش اومد کنارمون و کیک و گذاشت روی میز کیک یه طرفش ابی بود یه طرفش صورتی که رو قسمت ابی

تسکین قلبم

نوشته شده بود MR و قسمت صورتی نوشته بود MISS باران از جاش بلند شد و روبه ما گفت: از اینکه امشب کنارمنو ارمین هستین خیییلی ازتون ممنونم ترجیح دادم امشب رو با بهترین دوستامون جشن بگیریم خواستم ارمین رو سوپرایز کنم

منو شایانو نیلوفر حاج و واج به باران خیره شده بودیم چیزی از حرفاش متوجه نشدیم که گفت من حامله محرفشو تو سرم یکم کنکاش کردم که یک لحظه از خوشحالی هجوم بردم سمتش و به روش خودش کاملاً چلوندمش نیلوفر هم به طبع کار منو انجام داد بهش تبریک گفتیم بهش اخم کردم و گفتم: تو موضوع به این مهمی رو از من پنهون کردی؟

باران: باور کن خودت انقدر درگیری داشتی فرصت نشد اصلاً

من: عیب نداره بخشیدمت

بادکنک مشکی که اویزون بود رو با سوزن ترکوند که کاغذ های خورد شده ی ابی رو سرمون ریخت ارمین با خوشحالی دستاشو جلو دهنش گرفته بود باران با لبخند دندون نمایی به روش زد ارمین با شوق باران رو بلند کرد

با یاد اوری روزی که با رادمان فهمیدیم حامله ام و شوق ذوق رادمان اشک تو چشمام جمع شد بغض گلوم داشت خفه م میکرد انگار همه چی دست به دست هم داده بود که خاطرات رو بیشتر برام زنده کنه شایان متوجه ی حال بدم شد با چشماش بهم فموند که جلو خودمو بگیرم

بخاطر باران هم که شده نباید شب به این خوبی رو بد میکردم براش. اون شب خیلی بهمون خوش گذشت اگه فکر کردن به رادمان رو فاکتور بگیرم خیلی خوب بود همه چی

امروز واسه اولین بار می اومدم کارخونه میخواستم با محیط کار آشنا بشم باید خودمو به جوری مشغول میکردم شایان کارها رو خیلی خوب پیش می برد و نیازی به وجود من نبود اما بازم اصرار میکرد که تو کارخونه باشم.

با شایان تو اتاق نشسته بودیم شایان یه سری از پرونده ها رو نشونم میداد که من از هیچکدومشون سر در نمیآوردم و الکی ادای فهمیدن رو در می اوردم با تقه ای که به در زده شد یه خانومی با لباس فرم وارد شد معلوم بود منشیه و روبه شایان گفت: اقا یه خانومی اومدن و با شما کار دارن

شایان: بفرستش داخل

تسکین قلبم

بعد از چند دقیقه صدای تلق تلق کفافی زنونه شنیده می شد که وارد اتاق شد با دیدن نسترن جا خوردم اون اینجا چیکار میکرد جلو اومد بدون تعارف روی مبل روبه روی ما نشست و گفت:سلام ابجی.مرسی خوش اومدم

از شوک بیرون اومدم و گفتم:سلام خوش اومدی اینجا چیکار میکنی؟

نسترن:بیخشید خلوتتون رو بهم زدم ولی خب اومدم یه چیزی رو بهت بدم رفتم خونه ی قبلیت(این حرفشو با تاکید گفت) نبودى شنیدم بار رادمان بهم زدی خب مجبور شدم پیام اینجا

حرفاش پر از نیش و کنایه بود از تو کیفش یه کارت دعوتی رو سمتم گرفت و گفت:آخر هفته جشن نامزدیمه خوشحال میشم به عنوان خواهرم اونجا باشی

حرفاش خیلی خوشحال کننده بود گفتم:خیلی خوش حال شدم نسترن واست روزی خوشبختی میکنم حتما میام مگه میشه تک خواهرم نامزد بشه و من نباشم تو جشنش

نسترن از جاش بلند شد دستی به چتری هاش کشید وگفت:خوبه پس مرسی که دعوتمو پذیرفتی
میبینمت

من:خب صب کن یه قهوه بخور بعد برو

نسترن:نه مرسی نامزدم میاد دنبالم باید بریم خرید

من:باشه سلام منو بهش برسون مواظب خودت باش

نسترن:حتماااااا میرسونم باااااای

نسترن رفت شایان فقط سکوت کرده بود و حرفی نمیزد دستامو جلو صورتش تکون دادم که به خودش اومد و گفت:چی شده؟

من:تو باید بگی چت شده؟"حواست کجاست؟

شایان:هیچی چ جا اینجام

من:وای شایان خیلی خوشحالم نسترن داره عروس میشه کاش بابا بود و این روز رو می دید

تسکین قلبم
شایان: اهوم انشالله خوشبخت باشه

من: خیلی ممنونم خب شایان من برم دیگه تا اخر هفته فقط دو روز مونده هیچ لباسی ندارم که واسه جشن بیوشم

شایان: صب کن خودم میبرمت

من: نه تو اینجا باش من خودم میرم

شایان: پس صب کن با راننده برو

مخالفتی نکردم از شایان خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم تو دلم شور و شوق به پا بود ب بعد از چند مین ماشین جلویه مجتمع تجاری بزرگ توقف کرد به راننده گفتم اینجا منتظرم باشه تا برگردم مستقیم رفتم سمت لباس مجلسی ها و بادقت همشونو از نظر می گذروندم چیز خاصی چشممو نمیگرفت دیگه داشتم کلافه می شدم وارد یکی از مغازه ها شدم فروشنده بهم خوش امد گفت وازش خواستم یه لباس مجلسی سایز من باشه رو بیاره رو به یکی از کارکنا گفتم: طراحی جدید این هفته رو بیار واسه خانوم بعد از چند دقیقه لباس رو از کاور بیرون کشید خیلی زیبا بود در یه کلمه معرکه بود رفتم سمت اتاق پرو و لباس رو پوشیدم لباس قرمز رنگ بود استین هاش حلقه ای بود و دنباله دار جنس حریر که کاملا با دقت خاصی منجوف دوز شده بود دل از لباس کندم و ازشون خواستم بسته بندی کنن میخواستم به عنوان خواهر عروس بدرخشم خرید دیگه ای نداشتم یه ست دستبند و گردنبد برلیان که سنگ های سبز دشت واسه نسترن گرفتم و راهی خونه شدم.

از تو اینه ی ارایشگاه به خودم نگاه کردم از چیزی که می دیدم نزدیک بود شاخ در بیارم. این واقعا من بودم؟ غیر ممکنه. رنگ موهام کاملا عوض شده بود فکر نمیکردم هایلایت انقدر بهم بیاد ابرو هام کاملا اصلاح شده بود یه میکاپ ملیح رو صورتم نشونده بود و موهام شنیون رو سرم جمع کرده بود ویه تیکه هاشو از بغل فر باز زده بود محشر بود رو گردنبندی که با رادمان ستش رو خریده بودیم دست کشیدم ارایشگر انقدر ازم تعریف کرد که اعتماد به نفسم قابل کنترل نبود ازشون تشکر کردم پانچوم رو پوشیدم و روسریم سر کردم واز ارایشگاه رفتم بیرون شایان اخل ماشینش بود رفتم کنارش نشستم و سلام دادم سرمو بلند کردم قیافه شایان واقعا دیدنی بود گفت: تسکین واقعا خودتی؟

من: اره خودمم مگه چیه؟

تسکین قلبم

شایان: شرط میبندم از عروس خوشگل تر باشی امشب

لبخندم عمیق شد و زیر لب تشکر کردم و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد بعد از نیم ساعت جلو خونه بودیم کل حیاط چراغونی بود شایان دستشو گرفت منم دستمو تو دستش حلقه کردم و باهم به طرف خونه قدم برداشتیم مهمون ها تک و توک بودن مامان افسانه اومد استقبال و باروی خوش منو بغل گرفت از این کارش شوکه شدم یه نیشگون از دستم گرفتم که یه وقت خواب نباشم ولی نه مثل اینکه بیدارم

مامان افسانه: خوش اومدی تسکین جان

با بهت لب زدم: ممنونم

مامان افسانه: معرفی نمیکنی؟ ازدواج کردی؟

نگاهی به شایان انداختم و چیزی نگفتم این سوالش واقعا احمقانه بود چون رادمان رو دیده بود و می دونست شایان دوست رادمانه

مامان افسانه: برید بشنید بفرمایید

با شایان رفتیمو کنار یکی از میزها ایستادیم تو فکر رفتاری ضد و نقیض مامان افسانه بودم که دست شایان رو دستم نشست و گفت: کجایی تو صدات میزنم نوشیدنی میخوای؟

من: اه ببخشید حواسم نبود نه مرسی نمیخوام

با چشمم اطرافو نگاه میکردم که با دست زدن و سوت همگی خبر از اومدن عروس دوماد اومد با خنده چشم چرخوندم که نسترن رو بینم منم همراه بقیه دست میزدم که دستام خشک شد یخ زدم و تپش قلبم رفت رو هزار این غیر ممکنه خون به صورتم هجوم آورده بود تموم صورتم داغ شده بود و دست و پام یخ زده بود نه نه نه این اون نیست. ولی اگه اون نیست چرا قلبم داره خودشو بی قرار به سینه ام میکوبه اشک چشمم داشت حال بدم رو لو میداد نفسم بالا نمی اومد نگاه چرخید سمت شایان حال اونم دست کمی از حال من نداشت داشتم می افتادم شایان دستشو دورم حلقه کرد و دم گوشم لب زد: نکن تسکین نزار بدونه داری زجر میکشی نزار از درونت با خبر بشه حتی اگه بدی نقش بازی کن میدونم سخته ولی باید بتونی من: شایان دارم میمیرم میفهمی؟ چطوری خودمو خوب نشون بدم رادمان چرا داره با من این کارا و میکنه اخه من چیکارش کردم که تا این حد منو دق میده

تسکین قلبم

شایان: توام مثل خودش باش حالا که اون دست بردار نیست و کمر به عذاب تو بسته توام مثل خودش باش

سعی کردم به حرفای شایان عمل کنم ولی نمی شد لیوانی که رو میز بود حتی نمیدونم محتویات داخلش چی بود یک نفس سر کشیدم و بغض گلومو قورت دادم

رادمان و نسترن دوشا دوش هم به مهمون ها خوش آمد میگفتن نزدیک تر که می شد بوی عطرشو بیشتر حس میکرد چشم لغزید و مانع شدم یه لحظه هم چشم ازش برنمی داشتم دلم برای دیدنش تنگ شده بود شلوار مشکی پیراهن سفید با جلیقه ی مشکی خیلی بهش می اومد ناخن هامو تو دستام فرو کردم دستام انقدر بی حس بود که هیچ دردی رو احساس نمیکردم جلو اومدن رادمان بدون هیچ حرفی به من نگاه میکرد ونسترن با خوشحالی بهم خوش آمد گفت تموم نفرتی که تو وجودم بود رو تو چشمام ریختمو به هردوتاشون نگاه کردم حتی ارزوی خوشبختی هم نکردم براشون شایان دستاشو دور کمرم حلقه کرد و روبه رادمان گفت: خوشبخت شی رفیق

منو بیشتر به خودش چسبوند رادمان چشای عصبیش رو به دست شایان دوخت و زیر لب گفت: ممنون

نسترن دستشو کشید و با خودش برد پیش بقیه ی مهمون ها برگشتم سمت شایان تموم تنم میلرزید پاهام تحمل ایستادن نداشتن هیچ نیرویی تو بدنم نبود جهنم رو با چشم خودم دیدم حتی خدا هم انقدر بنده های گناه کارش رو عذاب نمیده رادمانو نسترن حرف میزدنو میخندیدن و نگاه پر حسرت من بهشون دوخته شده بود رادمان دست نسترن رو گرفت کشید وسط دستاشو رو کمر نسترن گذاشت و هماهنگ مشغول رقص شدن خنده یه لحظه هم از رو صورتشون کنار نمی رفت شایان دستشو سمتم دراز کرد و گفت افتخار میدی؟ من: با کمال میل

دستامو رو شونه های شایان گذاشتم و همراه شایان مشغول رقص شدیم اما روحم چند قدم اون طرف تر بود قلبم اونجا بود رادمان با نگاهی یخ زده و نسترن با نگاهی پر از تحقیر نگاهم میکرد دیگه نمیخواستم بیشتر از این خورد بشم حق با شایانه من کاری نکردم که اینجوری زجر بکشم خودمو به شایان نزدیک کردم الحق که شایان یه بازیگر به تمام معنا بود سعی کردم نگاهمو حتی اگه شده تصادفی دیگه به رادمان نیندازم

تسکین قلبم

رقص که تموم شد نسترن دست رادمان رو گرفت و روبه همه گفت: بازم خوش امد میگم به همه تون مرسی که منو عشقمو امشب همراهی کردین و شاهد عشقمون هستین با اون خنده ی همیشگیس برگشت سمت رادمان و گونشو بوسید واقعا تحمل این نمایش و فیلم هارو نداشتم دیگه با یه ببخشید از شایان از پله ها رفتم بالا و خودمو انداختم تو اتاقم اتاقتی که در گذشته مال من بود و الان به کتابخونه تبدیل شده به هوا نیاز داشتم به تنفس پنجره رو باز کردم و هوارو تو ریه هام تزریق کردم صدای بسته شدن در بدون این که برگردم گفتم: شایان برو خودم الان میام اما برخلاف تصورم صدای نسترن بود برگشتم طرفش

نسترن: منتظر شایان بودی؟ اخی عزیزم خورد تو ذوقت؟

چشامو بهش دوختم و منتظر شدم که چرندیاتشو ادامه بده

نسترن: چته؟ ناراحتی؟ انتظار همین چیزی رو نداشتمی نه؟ انتظار نداشتمی که رادمان ولت کنه و با من باشه؟ من که بهت گفتم با من لج نکن گفتم هرکاری ازم برمیاد. نگفتم؟

اومد جلوتر و نفسشو تو صورتم فوت کردو گفت: میبینی دیگه که کاری نداشتم من بهت لطف کردم اینکه کل ثروت بابا رو داشته باشی کنارشم یه شوهر پولدار عاشق یه وقت رودل میکرده خب باید یکشویو از دست میدادی

من: تو چی داری میگی؟

نسترن: دارم واضح حرف میزنم تو نفهمی

من: حرف بزن نسترن

نسترن: میدونی چیه من ادمای مثل رادمان رو خیلی خوب میشناسم البته همه ی مردایی که عاشق میشن غیرتشون از عشقشون بیشتر میشه حالا خودت قضاوت کن ادمی که از عشقش و رفیق فابش رو دست بخوره و بفهمه بهش خیانت کردن چه حالی داره؟

من: خیانت چی؟ این چرت و پرتا رو از کجا آوردی؟

نسترن: میدونی چیه اگه اون روز قبول می کردیو تموم چیزای که به نامت بود رو به نامم میزدی دیگه منم انقدر تو زحمت نمی افتادم باور کن

اصلا از حرفای نامفهومش سر در نمی اوردم نسترن تو جدایی منو رادمان چه نقشی داره؟

در این حین در با شدت باز شد و رادمان با صورتی سرخ شده از عصبانیت وارد اتاق شد نسترن حسابی ترسیده بود و با تته پته گفت: عز.. یزم تو کی اووو...مدی؟

رادمان هجوم آورد سمت نسترن و گلوشو گرفت و زیر دندوناش غرید: تو چه غلطی کردی دختره ی کثافت. اشغال عوضی همه ی این کثافت کاری ها زیر سرتو بوده هااااااان؟

نسترن رسماً داشت خفه می شد جلو رفتم که دستای رادمان رواز نسترن جدا کنم اما من حریف قدرت رادمان نمیشدم. من: رادمان تورو خدا ولش کن داری خفه اش میکنی ولش کن

رادمان اصلاً حرفای من رو نمیشنید کنترلش دست خودش نبود نسترن صورتش کبود شده بود ناخن هاشو تو دست رادمان فرو میکرد شایان اومد داخل به محض دیدن رادمان و نسترن تو اون حالت با عجله اومد سمتشون و رادمان رو با هر مکافاتی بود از نسترن جدا کرد نسترن به سرفه افتاده بود من هاج و واج اون وسط و ایستاده بودم وبه کارای رادمان نگاه میکردم رادمان دستشو تهدید وار به سمت نسترن گرفت و گفت: تلافی این کارت رو بدجوری سرت میارم از این به بعد باید ازم بترسی فهمیییدددیییی؟

نسترن حسابی ترسیده بود بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق رفت بیرون رادمان اشفته بود و به موهایش چنگ میزد شایان گفت: چی شده چرا جنی شدی تو؟ نزدیک بود دختر بیچاره رو بکشی نا سلامتی نامزدته

رادمان چشاشو رو هم محکم فشار داد و گفت: باید حرف بزیم

شایان: چه حرفی بعد از 6 ماه اومدی که حرف بزنی؟ مگه خودت نگفتی هیچ حرفی واسه گفتن نداری

رادمان با صدای بلند گفت: ولی الان هست

رادمان زیر لب چیزای رو میگفت و دستای مشت شده اش رو بهم میفشرد

شایان: مگه نمیگی حرف بزیم خب میشنویم؟

رادمان: اینجا نه باید بریم خونه ی من

رادمان:یه چیزایی هست که باید ببینی

شایان حسابی کلافه شده بود همه چی برام گنگ بود اصلا نمیتونستم چیزی بگم شایان روبه رادمان گفت:پاشو برو پایین جلو مهمون ها بده

رادمان:واسم مهم نیست این نامزدی بهم خورده همه چی سوری بود. شما برین تو ماشین منتظر باشین الان منم میام.همراه شایان رفتیم تو سالن هرچقدر چشم چرخوندم نسترن رو پیدا نکردم مهمونا تک و توک رفته بودن منتظر اومدن رادمان نشدیم همراه شایان از خونه بیرون رفتیم و داخل ماشین نشستیم درست بعد از 1 ساعت رادمان هم اومد سوار ماشینش شد و با یک تک بوق راه افتاد جلو خونه نگاه داشت منو شایان دنبالش وارد خونه شدیم با دیدن خونه لبخند تلخی رو لبم نشست همه چی سر جای قبلی خودش بود همه چیز دست نخورده بود رادمان از پله ها بالا رفت و لپ تاپ به دست برگشت کنار ما نشست لپ تاپ رو روشن کرد و فلشی رو از جیبش بیرون کشید با دیدن عکسایی که از منو شایان بود تو حالت های مختلفی ازمون گرفته شده بود حتی یکی از عکسا جلو خونه گرفته شده بود روزی که شایان منو رسوند خونه و حالم بد شد اون بغلم گرفت این عکسا هرکسی دیگه ای می دید رسما باورش می شد که رابطه ای بین منو شایان هست نا باورانه به عکسا چشم دوخته بودم عکسای بعدی هم تو لحظه شکار شده بود ایمیل هایی که از ایمیل شایان بود به این صورت که با من حرف زده حرفایی افتضاح و عاشقانه واسه خودمم باور کردنش سخت بو شایان دستای مشت شده اش رو با عصبانیت روی میز کوبید و گفت اینا اصلا صحت نداره اینا یه مشت دروغه تسکین مثل خواهر منه این به کنار رادمان حتی یک درصد با خودت فکر نکردی که من انقدر ادم عوضی هستم که به تو به برادرم از پشت خنجر بزنم؟

ازجام بلند شدمو رفتم روبه روش با اشکایی که ازکل صورتمو گرفته بود گفتم: چرا اینارو اون موقعی که التماسو میکردم نگفتی اون موقعی که هزار بار پسم زدی چرا از خودم نپرسیدی تویی که میگی بهم اعتماد داشتی من به کنار شایان چی؟حتی نپرسیدی که این واقعیه یا نه منو با هزارتا فکرو خیال گذاشتی و رفتی منی که با عکسات خودمو اروم میکردم تو که میدونستی با رفتنت داغون می شدم باز منو با بدترین شکل ممکن مجازات کردی بخاطر گناه نکرده

رادمان که تا اون موقع سرشو پایین انداخته بود با غمی که تو صداش بود گفت: نتونستم چیزی که منو بهم ریخت همین بود اینکه از کسی ضربه بخورم که سالهاست بهش اعتماد دارم و جای برادر

تسکین قلبم

نداشته ام گذاشتمش و کسی که برای اولین بار بهم عشق رو فهموند اینطوری بهم خیانت کنند برام غیر قابل تحمل بود خودمو دور کردم که نبینم و شاهد بودنتون کنار هم نباشم رفتم که فراموش کنم اما احمقانه بود کم کم پای نسترن تو زندگیم باز شد و با حرفاش کینه امو بیشتر میکرد اینکه تسکین و شایان خیلی وقته با هم فکر نمی کردم همه ی اینا نقشه ی خودشه تنها چیزی که ارومم میکرد انتقام بود اینکه عذابتون بدم چشمم کور بود گوشام کر اون عکسا و ایمیل ها به حدی دلمو به درد آورده بود که حتی نمیتونستم پیام و ازتون بپرسم چون از نظر خودم چیزی واسه توضیح نبود تا این که امشب همه چیو با گوش خودم شنیدم. اما الان از کرده ی خودم پشیمونم با دستای خودم زندگیم رو نابود کردم

جلود اومد و دستامو تو دستاش گرفت وگفت: میتونیم همه چیو از اول شروع کنیم

دستامو از دستش کشیدم و گفتم چیزی واسه شروع نیست

رادمان: تو چی داری میگی تسکین؟

من: همین که شنیدی تو چجوری حاضری با کسی که بهش اعتماد نداری بازم زندگیتو بسازی؟

رادمان: من بهت اعتماد دارم تسکین

من: نه تو به من اعتماد نداری منم نمیتونم با کسی که بهم بی اعتمادی زندگی کنم

شایان پوزخندی تحویل رادمان داد تکیه اشو از دیوار گرفت و بدون هیچ حرفی از خونه رفت بیرون منم بدون معطلی دنبالش رفتم به صدا زندای رادمان اصلا توجهی نکردم.

تو ماشین شایان هیچ حرفی نزد سکوت کرده بود و من تو فکر کارای نسترن بودم یه ادم چقدر میتونه پست باشه که اینطوری به خواهرش ضربه بزنه از وقت که خودمو شناختم نسترن و مامان افسانه از من متنفر بودن ولی فکر اینو نمی کردم که تا این حد با من دشمنی داشته باشن اونا فقط دردشون پوله و بس.

رادمان:

از زمین و زمان دلگیر شدم بیشتر از همه از خودم بدم میاد که تسکین و همینطور شایان رو بخاطر گناهی نکرده اینطور عذاب دادم بدتر از اون این بود که بچه ی خودمو با دستای خودم از بین بردم

تسکین قلبم

اخه من احمق چطور نفهمیدم چطور به شایان که خودشو سالها پیش بهم ثابت کرد شک کردم یا حتی به تسکینی که به من پناه آورد چطور من به اون چشمای معصومش شک کردم مقصر اصلی این وسط نسترن نبود بلکه من بودم حق با تسکین بود باید از خودش میپرسیدم اما وقتی که اون عکسا واون ایمیل هارو دیدم حالم دست خودم نبود از اینکه بهم خیانت شده داشتم دیونه می شدم ..حالم از خودم بهم میخورد هرچی رو میز بود رو با عصبانیت پرت کردم داشتم دیونه می شدم از وقتی که قلبم بودن تسکین رو پذیرفت خود خواه شدم این خود خواهیم هم خودمو هم تسکین رو خیلی عذاب داد مشتمو محکم به دیوار کوبیدم شدت عصبانیتم انقدر زیاد بود که هیچ دردی رو احساس نکردم از پله ها رفتم بالا و چادر تسکین رو که تو این مدت نبودشو برام یکم قابل تحمل تر کرده بود رو محکم در اغوش گرفتم و چادر بوی تنش رو می داد بوی که از عطر نبود بوی به خصوص تن خودش بود که خوشبو ترین بوی دنیا بود برام امشب با دیدنش دلم براش پرکشید بند بند وجودم بودنشو رو فریاد میکشید هرچور شده تسکین رو برمی گردونم من رادمان تهرانی که غرورم سر زبون همه بود الان عاشق دختری شدم که واسه بودنش کنارم حاضر از غرورم بگذرم دیگه نمیخوام حتی یک ثانیه هم ازش دور باشم تو این فکر بودم که نمیدوم کی به خواب رفتم.

امروز باید میرفتم پیش شایان و اولین قدم رو برمی داشتم پیراهن چهارخونه و یه شلوار جین پوشیدم سساعتی که تسکین واسه تولدم گرفته بود رو انداختم وبا ادکلن همیشگیم یه دوش حسابی گرفتم سودیچمو برداشتمو از خونه رفتم بیرون

بعد از چند مین جلوی کارخونه ی بابای تسکین نگه داشتم تو این مدتی هم که دور بودم نسترن کاملا امار کارای شایان و تسکین روبهم گزارش میداد و میدونستم که تسکین کارخونه رو به شایان سپرده ...

مستقیم رفتم سمت دفتر مدیریت منشی که یه خانوم با لباس فرم بود به رسم احترام از جاش بلند شد وگفت:خوش اومدین

من:خیلی ممنون با اقای یآوری کار داشتم

منشی:وقت قبلی داشتین؟

من:نه بگین رادمان اومده خودشون میشناسن

تسکین قلبم

منشی از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق مدیریت بعد از 1 مین بیرون و اومد و به سمت اتاق منو راهنمایی کرد بدون اینکه در بزنم وارد شدم و سلام دادم شایان با سرسنگینی جوابمو داد رو به روش نشستم شایان همونطور که سرش تو سیستم بود بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: واسه چی اومدی اینجا؟

من: اومدم حرف بزنی

شایان: به نظر من حرفی واسه گفتن نیست دیشب حرفامون رو زدیم

من: ببین شایان

شایان: نه رادمان تو ببین من چی میگم تو بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشی واسه خودت بریدی و دوختی من بازم بهت حق میدم چون خودم مردم و غیرت دارم اما تو حتی همه ی راه ها رو به روی منو تسکین بستنی بدون اینکه بپرسی چی شده اون عکسا زمانی که تسکین باردار بود به لطف تو بچه اشو از دست داد جلو خونه تون وقتی که حالش بد شد من گرفتمش و رسوندمش بیمارستان اینا اصلا واقعیت نداره

کلافه موهامو چنگ زدمو گفتم: میدونم میدونم واقعیت نداره میدونم که همش دروغ بوده اما....

شایان: اما خیلی دیر فهمیدی

من: شایان ازت خواهش میکنم منو ببخش چرا درکم نمیکنی چرا بهم حق نمیدی؟

شایان: من بخاطر خودم ازت ناراحت نیستم ناراحتی من از تو بخاطر تسکینه تو نبود و من شاهد ذره ذره اب شدنش بودم هرروز میومدم شرکت تا فقط از دور تورو ببینم ولی تو هزار بار پیش زدی بچه ای که از گوشت و استخون خودت بود اونو با بی رحمی از وجود تسکین کندی تو نبود و من بودم و عذاب کشیدنش رو دیدم اما دیگه نمیزارم بهش اسیبی بزنی

با حرفاش درونم اشوب به پا شد از جام بلند شدم دستی به ته ریشم کشید و گفتم: شایان درک منو چرا بهم حق نمیدی میگم تو اون لحظه گوشام کر شد و چشمام کور تو خودت مردی باید حال منو درک کنی اینکه از رفیقت شفیقت و زنت خنجر بخوری خییبیلی درد داره من جهنم رو با پشمای خودم دیدم فکر میکنی دور بودن از تسکین برای من اسونه؟ نیست باور کن نیست من تو این مدت از شدت فکر و خیال هیچوقت خواب به چشمام نیومد

تسکین قلبم

بغض گلومو گرفت اما نذاشتم که سرکش کنه و قورتش دادم شایان متوجه ی حال داغونم شد یکم اروومتر شده بود خواستم از اتاق برم بیرون که با صداش متوقف شدم:دیگه هیچوقت ناراحتش نکن هیچوقت

لبخند ملایمی رو لبم نشست بدون اینکه معطل کنم مستقیم به سمت خونه ی شایان رفتم بعد از چند مین ماشین رو جلو در متوقف کردم پاهام یاریم نمیکردن نمیدونستم که عکس العمل تسکین چی میتونه باشه حتی اگه منو نبخشه بازم بهش حق میدم ولی باید هرچور شده قدم اولو بدارم از ماشین پیاده شدم اف اف رو زدم که بی بی گفت:کیه؟

من:بی بی جان رادمان

بی بی:وای وای پسرم بیا تو

در با صدای تیک باز شد.

تسکین:

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم با صدای بی بی که میگفت:خوش اومدی پسرم دلم برات تنگ شده بود که

با فکر اینکه شایان باشه روسریم رو روی سرم انداختم و با عجله از اتاق رفتم بیرون ولی با دیدن رادمان سرجام خشکم زد این اینجا چیکار میکرد؟

رادمان رو مبل نشسته بود و با بی بی حرف میزد که یک ان نگاهش به من افتاد و سرش چرخید سمت من با تته پته گفتم:س..ل...ام

رادمان با دیدنم لبخندی رو لبش نشست که دلم ضعف رفت براش تالاپ تولوپ قلبم باز شروع شده بود بی بی برگشت سمتم و گفت:بیا دخترم بیا بشین

اهسته اهسته به سمتشون قدم برداشتم و کنار بی بی جایی گرفتم و مشغول بازی با ناخن هام شدم بی بی و رادمان حرف میزدن و من فقط لب هاشون رو میدیدم که تگون میخورد و چیزی از حرفاشون متوجه نمی شدم من مدهوش عطر رادمان شدم بازم مثل قبل هوش از سرم پرونده بود و مثل ادمای تشنه تند تند نفس میکشدم و بوش رو به ریه هام تزریق میکردم

تسکین قلبم

با صدای زدناى رادمان به خودم اومدم

رادمان: تسکین با توام

من: بی بی کجاست؟

رادمان: بی بی رفت اشپزخونه

من: اهان

رادمان: تسکین اومدم که حرف بزیم

من: ولی حرفی واسه گفتن نیست گفتنی ها رو دیشب گفتیم

رادمان: ولی من حرفامو هنوز نزدم

از جام بلند شدم و همزمان با من رادمان بلند شد به سمتم قدم برداشت دستامو محکم بهم فشردم
تا از لرزش دستام کم بشه

رادمان: تسکین. من به اشتباه خودم پی بردم تو تنهایی عذاب نکشیدی عذاب من از تو بدتر بود تو
دردت این بود که نمیدونستی قضیه از چه قراره ولی من میدونستم و اینکه نمیتونستم بگم دردش
بیشتر بود درد دور بودن از تو منو از پا در آورد

با حرفاش صورتم گر گرفت

نگاهمو به صورت بدون عیب و نقصش دوختم بازم مثل همیشه چشمای مشکیش در دلم اشوب به
پا کرد خدایا من این مرد رو عاشقانه پرستش میکنم

در حالی که سعی میکردم صدام نرلرزه گفتم: همین که نمی دیدمت همین که خودتو ازم دریغ میکردی
برای یک عمر عذاب دادن من کافی بود

قطره اشکی از چشمام چکید که حالت نگاه رادمان عوض شد دستشو بلند کرد که اشکامو پاک کنه که
خودمو عقب کشیدمو این اجازه رو بهش ندادم

رادمان: تسکین بزار همه چیو از اول شروع کنیم بهت قول میدم همه چیو از اول درست کنم

تسکین قلبم

حرفی واسه گفتن نداشتم اما ته دلم دوست داشتم براش ناز کنم پشتمو بهش کردم و راه اتاقمو در پیش گرفتم که با صداش متوقف شدم پاهام به زمین چسبید

رادمان: نمیتونم بدون تو تسکین خیلی سعی کردم نشد من دوست دارم تسکین من تورو خیلی دوست دارم

ته دلم غنچ رفت اما خودمو نباختم رفتم تو اتاقمو در پشت سرم بستم پشت در سر خودم نفسام تند شده بود دلم رادمانو میخواد دلم بودنشو میخواد اخه یکی نیست بگه تسکین خنگ توکه اینجوری براش له له میزنی ناز کردنت واسه چیه از بس خل و چلم دیگههههه

سعی کردم ذهنمو خالی کنم بازم به دفترم پناه اوردم و تموم اتفاقات رو مو به مو نوشتم

حالا که فکر میکنم من هیچوقت نمیتونم بدون رادمان زندگی کنم رادمان برای من خدای دومه.

از روزی که رادمان رو دیده بودم چند روز میگذشت بازم دلم براش لک زده بود واسه دیدنش داشتم له له میزدم اما سعی میکردم که به روی خودم نیارم شایان اون شور و نشاط گذشته اش برگشته بود و قشنگ می شد از میمک صورتش اینو فهمید اما این دل لاکردار من اروم وقرار نداشت .

جلو اینه مشغول خشک کردن موهام بودم که تقه ای به در خورد و بی بی اومد داخل اتاق برگشتم طرفش و لبخندی به روش زدم

من: سلام بی بی جونم صبحت بخیر

بی بی: سلام دختر خوشگلم خوب خوابیدی؟

من:اره بی بی چه جورم

بی بی شونه رو از روی میز برداشت و دستم رو گرفت منو نشوند رو تخت و اروم اروم شروع به شونه زدن موهام کرد از آرامش دستاش چشمام ناخوداگاه بسته شد

بی بی:دخترم تا کی میخوای رادمان رو تنبیه کنی؟ طفلی گناه داره

من:بی بی باور کن خودمم نمیدونم دارم چیکار میکنم یه حس لجبازی تو وجودم رخنه کرده

تسکین قلبم

بی بی: دخترم این پسر واقعا تورو دوست داره همونطور که توام اونو دوشش داری چشاتون همه چیو لو میده اما این راهش نیست عزیزم با اینکار هم خودتو عذاب میدی هم رادمان اون اشتباهی کرده والان به اشتباهش پی برده تسکین من ادم بخشنده ایه قلب مهربونی داره از این لجبازیا نمیکنه برگشتم طرفشو به صورت قشنگش نگاه کردم و گفتم: اخی بی بی

بی بی: اخی چی؟ من میدونم که تو اون دلت چی میگذره برو باهش حرف بزن بیچاره هرروز میاد اینجا و از بیرون خونه رو نگاه میکنه

با چشای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: جدی میگی بی بی؟

بی بی: دروغم چیه دختر

لبخند پهنی زدم که بی بی گفت: چه ذوقیم میکنه

بی بی موهام رو بافت و یکم دیگه هم حرف زدیم بوسه ی رو پیشونیم نشوند و از اتاق رفت بیرون حرفای بی بی بدجور ذهنمو درگیر کرده حق با بی بی بود با اینکارا بیشتر خودمو عذاب میدم من که حالا از عشق رادمان به خودم مطمئن شدم دیگه لازم نیست بینمون فاصله بندازم من تصمیم خودم رو گرفته بودم امروز باید میرفتمو با رادمان حرف میزدم اما قبل از اون باید برم پیش نسترن و دلیل این همه کینه ای که به من داره رو ازش بپرسم هر اتفاقی هم بیوفته بازم اون خواهرمه نمیتونم بیخیالش بشم اگه یه ادم دیگه ای این کارو میکرد هیچوقت دلگیر نمی شدم اما خواهرم بحثش جداست

مانتوی طوسی رنگی رو پوشیدم وشلوار جین مشکی و روسری مشکیم رو هم سر کردم و رفتم سمت اتاق بی بی و تقه ای به در زدم که با صدای بی بی که گفت بیا تو رفتم داخل بی بی رو تختش دراز کشیده بود

من: بی بی ببخشید داشتین استراحت میکردین اما گفتم بهتون خبر بدم من دارم میرم بیرون زود برمیگردم

بی بی: برو دخترم مواظب خودت باش

تسکین قلبم

تو هوا بوسی و اسش فرستادمو ازش خداحافظی کردم بعد از پنج دقیقه پیاده روی به خیابون رسیدم و برای اولین تا کسی دست تکون دادم و ادرس خونه ی بابا رو دادم بهش بعد از چند مین دم خونه متوقف کرد کرایه رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم اف اف رو زدم در با صدای تیک باز شد به سمت خونه قدم برداشتم که با چهره ی برزخی مامان افسانه روبه رو شدم

من:سلام

مامان افسانه:یرم که علیک باز که پیدات شد

من:میخوام نسترن رو ببینم

مامان افسانه:چی از جون دختر من میخواب باز میخوای عذابش بدی

من:اونی که علاقه داره منو عذاب بده اونه ن من

مامان افسانه:حوصله ی چرت و پرت هاتو ندارم گورتو گم کن از اینجا

من:به نسترن بگین بیاد میخوام باهاش حرف بزنم

مامان افسانه:نسترن خونه نیست

من:کی میاد؟

مامان افسانه:به تو هیچ ربطی نداره

من:چرا خیلی ربط داره اون خواهرمه باید بفهمم دلیل کاراشو باید دلیل نفرتشو از خودم بدونم من چه بدی در حقش کردم که اینجوری زندگیمو نابود کرد؟دردتون پول بود؟من نخواستم به اعتماد بابام خیانت کنم طبق وصیتش کل اموالش فقط باید به نام من باشه

مامان افسانه هجوم آورد ستم و موهامو محکم از پشت گرفت و گفت:اگه من اسمم افسانه باشه حق خودمو دخترمو ازت میگیرم و کاری به وصیت بابات ندارم

موهام داشت کنده می شد دستشو گرفتمو هولش دادم که عقب رفت انگشت اشاره اش رو به عنوان تهدید جلو روم تکون داد وگفت چیزی رو که نسترن میخواد رو بهش میدی وگرنه...

تسکین قلبم

من: وگرنه چی؟ باز میخوای عذاب بدی؟ میبینی که بابا نیست بری چغلی منو پیشش بکنی من بخاطر خواهرم اومدم اینجا که باهاش حرف بزنم و کاری به کار تو ندارم

پوزخندی تحویل داد و گفت: خواهر؟ نسترن خواهر تو نیست

من: اون منو خواهر خودش نمیدنه ولی من که میدونم بابام نسترن رو خیلی دوست داشت اون امانتی بابامه

مامان افسانه خندید از اون خنده هایی که رعشه مینداز به جون ادم از چشماش نفرت رو می شد به وضوح تشخیص داد با تحکمی که تو صداش بود گفت: الحق که خنگیت مثل بابای خدا بیامرزه نسترن هیچ نسبتی نه با تو داره ن بابات اون اصلا دختر فرید نیست حالا فهمیدی؟

ناباورانه بهش زل زده بودم این دیگه چه شوخی احمقانه ایه

من: تو چی داری میگی؟

مامان افسانه: همین که شنیدی حتی اون بابای خنگت چیزی نفهمید عامیانه تر بگم سرش شیره مالیدم حالا فهمیدی دلیل نفرت نسترن از خودت رو؟ اون هیچ رابطه ی خونی با تو نداره

زبونم بند اومده بود تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد این بود: خیلی پستی انتظار هرچیزی رو داشتم الا این رسما داشتم عقلمو از دست میدادم مثل دیونه ها شروع کردم به خندیدن فشار عصبی بدی بهم وارد شده بود وسط خنده هام بریده بریده گفتم: یه جوک باحال تر تعریف میکردی لاقل

مامان افسانه بی توجه به حال من گفت: واقعیت تلخه من تو مدت این چند سال به اندازه ی کافی فرید رو تیغ زدم اما خب چه کنم که به کم قانع نیستم حالا که فهمیدی همه چی رو اینارم گفتم که بفهمی من هرکاری ازم برمیاد هرررر کاری الانم گم شو برو بیرون میخوام ریختت رو ببینم نمیخوام نسترن با دیدنت حالش بد بشه

بازومو گرفتم پرتم کردم و در رو محکم بست یه ادم تا چه حدی میتونه تحمل کنه درد و سختی رو؟ مگه ظرفیت یه ادم چقدره که این همه بلا و مصیبت رو تحمل کنه و دم نزنه گفتنش برای مامان افسانه خیلی اسون بود اما شنیدنش من رو نابود کرد این زن چندین سال از زندگیم رو برام مثل جهنم کرد چی عایدش می شد؟ اون حتی یخاطر پول دخترشم بازیچه ی خودش کرد دستامو تو موهام فرو کردم با تموم قدرتم موهامو چنگ زدم واز ته دل جیغ زدم انقدر جیغ زدم که بی حال با

تسکین قلبم

وزانوهای خم شده وسط حیاط ولو شده بودم واشک میریختم گلوم سوزش عجیبی داشت بازم قلبم به درد اومد بخاطرخودم بخاطر بابام بخاطر حسرت هایی که تو بچگیم داشتیم همه و همه تو مغزم نقش بسته بود بلایی مونده که سرم نیومده باشه؟خدا جونم تا کی میخوایی عذابم بدی بس نیست اخه منم ادمم حالم به طرز وحشت ناکی داغون بود به سختی از جام بلند شدمو راه حیاط رو طی کردم از خونه رفتم بیرون سخت بود برام بیشتر از هرچیزی که میشه فکرش رو کرد برام سخت بود اینکه چندین سال بدونی یه خواهر داری و بودنشو با دل و جون باور کنی ولی بعدها بفهمی که خواهرت نبوده فقط اسم خواهر رو یدک میکشیده تو خیابون ها با ذهنی اشفته راه میرفتمو اشک میریختم ذهنم پر سوال بود سوال هایی که هیچ جوابی نداشت یعنی بابا نمیدونست که نسترن دخترش نیست؟قطعا نمیدونست چون اگه میدونست انقدر نسترن رو دوست نداشت اما...

با زنگ خوردن گوشیم از عالم فکرو خیال بیرون اومدم اسم شایان رو صفحه ی تلفنم نقش بست دکمه ی اتصال رو زدم با صدای خش دارم سلا دادم

شایان با نگرانی پرسید:تسکین کجایی؟به خونه زنگ زدم بی بی گفت رفتی بیرون

من:تو خیابونم

شایان:صدات چرا اینجوری شده؟چت شده تو؟

من:نمیدونم حتی خودمم نمیدونم که چی شده

شایان:کجایی بگو پیام دنبالت

انقدر حالم بد بود که مخالفت نکردم و ادرس جایی که بودم رو بهش دادم

به درختی که کنارم بود تکیه دادم نگاه به مردمی بود که بعضی هاشون با عجله و بعضی هاشون آرام آرام راه میرفتن ب خنده های از ته دلشون نگاه میکردم منم از این خنده های از ته دل رو دوست دارم حتی برام مثل یه رویا شده با گرفتم بازوم توسط یک نفر برگشتم طرفش با دیدن رادمان جا خوردم باصدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد گفتم:تو اینجا چیکار میکنی؟

رادمان:بیا بریم بهت میگم

تسکین قلبم

سوار ماشین شدیم سرمو به شیشه تکیه دادم حتی حال حرف زدن هم نداشتم رامن هم حرفی نزد بعد از چن مین ماشین توقف کرد با حالت گنگ به اطراف نگاه کردم اومده بودیم بام این وقت از روز چرا اومدیم اینجا اخه؟

دلم به شدت گرفته بود به هوا نیاز داشتم از ماشین پیاده شدمو عمیق نفس کشیدم رادمان هم از ماشین پیاده شد و اومد کنارم وگفت:تسکین چی شده؟چرا اینجوری شدی تو؟

با یاد اوری حرفای مامان افسانه اشک تو چشمم جمع شد به طوری که حتی نتونستم کنترلش گوله گوله از چشمم ریخت با هق لب زدم:رادمان

رادمان:جانم

نتونستم جلو خودمو بگیرم و خودمو انداختم تو اغوش با گریه و بریده بریده تموم حرفای مامان افسانه رو گفتم براش همه شو اما حتی تعجب هم نکرد انقدر خونسرد بود که جا خوردم

رادمان:میدونستم

من:میدونستی؟تو اینو میدونستیو بهم نگفتی؟اصلا تو از کجا میدونستی اینو؟

رادمان:مدت زمانی زیادی نیست که میدونم نسترن خودش گفت همه چیو منم اولین بار شوکه شدم اما بعد ها فهمیدم هیچ چیزی از نسترن و مادرش بعید نیست راستش اگه خواهرت بود بیشتر تعجب میکردم چون نسترن نه اخلاقش نه حتی قلبش مثل تو نیست با تو اسمون تا زمین فرق داره اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم:قلبم خیلی به درد اومده برای خودم نه برای بابام که بدون اینکه متوجه بشه رفت چند سال تو این دروغ بزرگ زندگی کرد

رادمان:شاید هم میدونسته پیشیزی به نام نسترن زده شاید دلیلش این بوده باشه

اره شاید حق با رادمان باشه چون اون نسترن رو خیلی دوست داشت حتما میدونسته سکوت کردم چیزی نگفتم که رادمان گفت:وقتی شایان بهت زنگ زد و گفت حالت بده نمیدونم چجوری خودمو رسوندم خیلی ترسیدم تسکین.از اینکه بازم ناراحتیت رو ببینم میترسم حتی از خودم متنفر میشم باور کن وقتیایی که تو گریه میکنی به بودن خودم شک میکنم

تسکین قلبم

زبونم بند اومده بود نه بخاطر حرفاش بلکه بخاطر وجودش هر ادمی وقتی سردرد میگیره یه مسکن مخصوص به خودش رو داره که با اون دردش کم بشه مسکن من رادمان بود که حتی با دیدنش حالم دگرگون میشه.

رادمان: من....

صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت: هیش هیچی نگو الان وقتش نیست

رادمان منو رسوند خونه و خودش رفت شرکت یکم حالم بهتر شده بود بودن رادمان منو کاملا سرحال آورده بود حتی تونستم یکم با قضیه کنار بیام رادمان درمون تموم دردومه.

کلید انداختم و وارد خونه شدم بی بی تو اشپزخونه بود و مشغول اشپزی رفتم سلام دادم نگاهش که بهم افتاد با نگرانی گفت: چی شده تسکین گریه کردی؟

من: چیزی نیست بی بی بعدا تعریف میکنم برات

بی بی: یعنی چی چیزی نیست حال و روزت زار میزنه

من: باور کن بعدا واستون تعریف میکنم

بی بی: باشه باشه دخترم برو تو اتاقت یکم استراحت کن حالت که خوب شد حرف میزنیم

گونشو بوسیدم و ازش تشکر کردم رفتم تو اتاقم درو قفل کردم و رفتم تو حموم بدون اینکه لباسامو در بیارم رفتم زیر دوش اب سرد رو تا اخر باز کردم تا یکم از التهاب درونم رو کم کنه اب انقدر سرد بود که به خودم لرزیدم درست نیم ساعت زیر دوش بودم کل بدنم خشک شده بودم مطمئنم سرما خوردنم حتمیه یه دوش سرسری گرفتمو از حموم اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم رو تختم دارز کشیدمو خزیدم زیر پتو و کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

با نوازش های دستی که رو صورتم بود کم کم چشمامو باز کردم با دیدن رادمان کنارم سرجام نشستم با تعجب لب زدم: تو اینجا چیکار میکنی؟

رادمان: اومدم بیدارت کنم دیگه

من: کی اومدی؟

تسکین قلبم

رادمان: خب راستشو بخوای یه ساعت پیش.

با چشمای گرد شده گفتم: یک ساعته اینجا؟

رادمان: اره خب یه دل سیر نگات کردم

با اومدن شایان دیگه نتونستم چیزی بگم

شایان: دو تا کفتر عاشق خلوت کردین؟ من دو ساعته اون بیرون منتظرم اینا نشستن اینجا با خیال

راحت به چشم و ابروی هم نگاه میکنن

من: مگه قراره جایی بریم؟

شایان: عه مگه رادمان نگفته بهت؟

روبه رادمان گفت: تو یه ساعته منو اون بیرون کاشتی هیچیم به تسکین نگفتی؟ وای خدا من اخرش

دیونه میشم از دست این دوتا الان یه ساعت دیگه هم باید منتظر بمونیم که تسکین خانم افتخار

بدنو خودشونو حاضر کنن

رادمان: اولاً تو دیونه بودی دوما تسکین زود حاضر میشه ثالثاً اونا هم اونقدرام وقت شناس نیستن

که زود بیان

من: مگه قراره کی بیاد؟

رادمان: شایان بارانو ارمینو و نیلوفر رو هم دعوت کرده واسه شام بریم بیرون

با کف دست به پیشونیم زدم از جام بلند شدمو رادمانو و شایانو از اتاق بیرون کردم رفتم سمت

سرویس و ابی به دست و صورتم زدم جلو اینه نشستمو یکم کرم پودر زدمو یکم ریمل با یه رژ گلبهی

جلو موهامو فرق وسط زدم رفتم سراغ کمد و یه تیشرت سفید پوشیدم و شلوار جین ابی هم رو

پوشیدم مانتوی کرمی جلو بازم رو پوشیدم و روسریم رو سرکردم کیفمو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون

رادمان ریلکس رو مبل نشسته بود اما شایان چشمش به ساعتش بود من: میتونیم بریم من حاضر

تسکین قلبم

با صدای من همزمان هردوتاشون برگشتن سمت من شایان روبه رادمان گفت: تو بودی که میگفتی تسکین زود آماده می شد دیگه؟ واقعا اگه زود آماده می شد به زن بودنش شک میکردم کدوم زنی رو دیدی که زود حاضر شه اخه

رادمان: چقدر غر میزنی تو بیچاره زنت

اسم زن که اومد شایان نیشش تا بنا گوش باز شد

گفتم: بی بی کجاست؟

شایان: رفت خونه ی خواهر گرامیش

من: اهان باشه پس بریم که دیر شد

شایان با ماشین خودش و من سوار ماشین رادمان شدم تو کل مسیر رادمان سکوت کرده بود اما یه لبخند کوچولو رو صورتش جا خوش کرده بود مثل قبلا با اخم رانندگی نمیکرد بعد از چند مین جلو یه رستوران توقف کرد از ماشین پیاده شدیم همزمان با ما شایان هم از راه رسید باهم منو رادمان جلو تر از شایان وارد رستوران شدیم کل رستوران خلوت بود و به جز ارمین و باران و نیلوفر کسی دیگه ای نبود باران و نیلوفر با دیدن من از جاشون بلند شدن باران شکمش حسابی قلمبه شده بود خودشم شکل یه دایره شده بود با دیدنش خنده م گرفت بغلش گرفتم پشت بندش هم نیلوفر رو بغل گرفتم با ارمین سلام و احوال پرسی کردم کنار باران نشستم با صدای شایان همگی برگشتیم طرفش

شایان: خب خوش اومدین اینجا رو رزرو کردم که راحت باشین

اومد نزدیک و با بقیه سلام و احوال پرسی کرد و کنار نیلوفر نشست اما چیزی که مارو کاملا گیج کرده بود که دلیل اومدن ما به اینجا چیه از شایان هم که می پرسیدیم میگفت سوپرایزه

شام خورده شد اما همچنان دل تو دلمون نبود واسه سوپرایز شایان که بلاخره از جاش بلند شد و شروع کرد به حرف زدن

شایان: ممنونم که امشب دعوتم رو پذیرفتید و اومدین البته دست خودتون نبود چون با زور و لگد میاوردمتون این اکیپ شش نفره تو اتفاقات خاص کنار هم بودیم و الان واقعا میشه گفت که یه

تسکین قلبم

خانواده ی شش نفره ایم (به باران و ارمین اشاره کرد) البته چند ماه دیگه میشیم هفت نفر امشب برای من شب خیلی خاصیه خب دلیل اینجا بودنتون اینه که بهتون بگم من میخوام ازدواج کنم.

با این حرف شایان ناخوداگاه نگاه افتاد به نیلوفر لرزش چشماش به وضوح دیده می شد حال نیلوفر رو درک میکردم من چون واسه خودم اتفاق افتاده رادمان و ارمین با خوشحالی بلند شدن و شایان رو صمیمانه در اغوش گرفتن شایان: صبر کنید بزارید حرفم تموم شه بعد

با همونزستی که گرفته بود جعبه ای رو از تو جیبش بیرون آورد و رو به نیلوفر گفت: با من ازدواج میکنی؟

با این حرفش از خوشحالی نزدیک بود جیغ بزنم نیلوفر بهت زده به ما نگاه کرد انتظار همچنین چیزی رو اصلا نداشت شوک بدی بهش وارد شده بود شایان بازم تکرار کرد: خانوم خونه ام میشی؟

نیلوفر بهت زده سرشو بالا و پایین کرد اشک تو چشماش جمع شده بود اما اشک شوق بود شایان حلقه رو انداخت تو دست نیلوفر و اروم پشت دستشو بوسید با لذت بهشون زل زده بودم که نگاهم با نگاه رادمان گره خورد بهش لبخند زدم و که چشمکی تحویلیم داد که با صدای شایان از جا پریدم روبه رادمان گفت: هوووووییی چشاتو درویش کن اقا مگه خودت خواهر نداری که انقدر چشمت دنبال خواهر منه

با این حرفش خنده ی همگی مون رفت رو هوا رادمان خندید که دلم براش ضعف رفت با خنده ای که تو صداسش بود گفت: به ما که میرسه عیبه؟

شایان: خب من فرق دارم دیگه من از الان دیگه خانومه نوکرشم هستم

نیلوفر خجالت کشید و لبشو به دندون گرفت اما برق شادی به وضوح تو چشماش معلوم بود که باز رادمان گفت: خب منم خانومه دیگه دوست دارم نگاش کنم

شایان: خانوم خانوم نکن واسه من باید بیای خواستگاری

با چشمای گرد شده به شاین بعد به رادمان نگاه کردم که رادمان گفت: باشه تیرپپ داداشای غیرتی رو به خودت گرفتی حالا... فرداشب خونه این واسه امر خیر مزاحم بشیم؟

شایان: بزار فکر کنم ببینم چی میشه

تسکین قلبم

رادمان خیز برداشت سمتش که شایان پا گذاشت به فرار منو بارانو نیلوفرو ارمین دلمون رو گرفته بودیم و علنا قهقهه میزدیم ششایان اصلا بروز نمی داد که نیلوفر رو دوست داره من خودم اصلا باور نمی کردم که تا این حد نیلوف رو بخواد فکر می کردم عشق نیلوفر یک طرفه باشه اما حالا میفهمم که خیلی اشتباه می کردم اون شب شایان و نیلوفر جلوتر از ما خداحافظی کردن و رفتن

یکم دیگه با باران وارمین گپ زدیم و ازشون خداحافظی کردیم رادمان من رو رسوند خونه تو ماشین حس خوب امشب برام خیلی قشنگ بود با یادآوری چهره ی نیلوفر لحظه ای که شایان بهش پیشنهاد داد لبخند دندون نمایی زدم که رادمان گفت: به چی میخندی؟

من: واقعا فکر نمی کردم شایان تا این حد جنتلمن باشه هااا

رادمان: شایان رو دست کم گرفتی هاااا

من: من که اصلا یک درصد هم به ذهنم خطور نمی کرد که شایان نسبت به نیلوفر حسی داشته باشه

رادمان: اما من یه چیزایی رو حس کردم

من: واقعا؟ شایان خودش بهت گفت؟

رادمان: نه حس کردم ما مردا حس هم دیگه رو زود میفهمیم

من: شما مردا اصلا قابل پیش بینی نیستین

رادمان: خب جذابیتمون به اینه دیگه

با این حرفش سکوت کردم تو دلم گفتم: تنها مردی که میتونه جذاب باشه تویی

جلو خونه متوقف کرد دستم رفت سمت دستگیره ی در که رادمان گفت: فردا شب مزاحم میشیم

برگشتم سمتش و گفتم: شایان شوخی کرد تو چرا جدی گرفتی؟

رادمان: اما من شوخی ندارم

لبخندی زدمو ازش خداحافظی کردم کلید انداختمو وارد خونه شدم...

تسکین قلبم

تو اتاقم مشغول اتو کشیدن موهام بودم یه ارایش ملیح رو صورتم نشونده بودم از صبح تا الان شور و شوق عجیبی تو وجودمه دوست دارم از خوشحالی جیغ بزnm تقه ای به در خورد و بی بی وارد شد و گفت: دخترم حاضر شدی؟

من: چرا بی بی دیگه آماده شدم

بی بی: بیا عزیزم الان شا دوما دمیاد

با این حرفش لپام گل انداخت

من: چشم همین الان

جلو اینه ایستادمو یه نگاه کلی به خودم انداختم همه چی عالی بود اما من بازم وسواس داشتم با ادکنم یه دوش حسابی گرفتمو از اتاق رفتم بیرون شایان و بی بی تو اشپزخونه بودن رفتم پیششون و با صدای نسبتا بلند گفتم: چطور شدم؟

بی بی: هزار ماشالله دخترم چشم بد ازت دور بشه مثل قرص ماه شدی دخترم

شایان: چون قراره عروس بشی نمیخوام ناامیدت کنم به هر حال بد نیستی نسبت به قبل یکم بهتر شدی

بهش اخم کردم که صدای خنده اش رفت رو هوا بی بیگفت: این حسودی میکنه دخترم به حرفاش گوش نده

شایان: عه بی بی؟.. دو روز دیگه عروس میشه میره فقط منو تو می مونیم هاللا

بی بی: حالا تا اون موقه یه فکری میکنم

خندیدم رفتمو بی بی رو محکم تو بغلم گرفتم بی بی گفت: خوشحالم از اینکه پسرم داره دوما دمی میشه و دخترم عروس

نیش شایان تا بناگوش باز شد روبه شایان گفتم: اگه میدونستم انقدر دوست داری دوما دمی بشی خودم زودتر از اینا برات استین بالا زده بودم

تسکین قلبم

با صدای اف اف شایان نتونست جوابمو بده و از اشپزخونه رفت بیرون بی بی روبه من گفت:منم
میرم استقبال رادمان وقتی صدات زدم چایی رو بیار

از استرس دست و پام یخ زده بود.انگار که اولین دیدارم با رادمانه اما ته دلم حس خیلی شیرینی بود
که برام خیلی لذت بخش بود با صدا زدناى بی بی سینی چایی رو برداشتمو از اشپزخونه رفتم بیرون
سلام دادم با دیدن رادمان دلم هری ریخت اما سعی کردم به روی خودم نیارم سینی رو واسه رادمان
گرفتم با نگاه کردن به چشماش لبخندی رو لبم نشست چایی رو برداشت رفتم کنار بی بی نشستم

رادمان یه پیرهن سفید با شلوار مشکی پوشیده بود موهای خوش حالتش رو روبه بالا زده بود نگاهم
به دسته گلی افتاد که روی میز بود گل های رز قرمز و سفید با صدای رادمان نگاهمو به صورت خوش
تراشش دوختم

رادمان:بی بی جان من مستیم میرم سر اصل مطلب خودتون که دلیل اینجا بودن من رو میدونید من
امشب اومدم اینجا که تسکین خانوم رو از شما خواستگاری کنم

بی بی نگاه مهربونشو بهم دوخت وگفت:خود تسکین هرچی بخواد همونه

شایان پا در میانی کرد وگفت:تسکین هنوز بچه اس من این اجازه رو نمیدم

با این حرفش ریز خندیدم که رادمان چشم غره ای به شایان رفت شایان گفت:حالا که فکر میکنم
بزرگ شده وقت ازدواجشه

منو بی بی و رادمان با این حرفش زدیم زیر خنده رادمان روبه من گفت:تسکین خانوم با من ازدواج
میکنی؟

به بی بی و شایان نگاهی انداختم و با ذوق اشکاری که تو صدام بود گفتم:بله

بی بی:خب دیگه مبارکه

تو دلم یک خوشحالی وصف ناپذیر بود انگار میخواستم واسه اولین بار عروس بشم و با کسی که
عاشقانه می پرستمش ازدواج کنم از جام بلند شدمو دست بی بی رو بوسیدم که بی بی پیشونیم رو
بوسید و برامون ارزوی خوشبختی کرد

رادمان:بی بی بی اگه اجازه بدین با تسکین بریم بیرون قول میدم زود برش گردونم

تسکین قلبم

بی بی: خانوم خودته اختیارشم با خودته پسر

شایان: چی چی رو خانوم خودشه؟ فعلا که خواستگاری کرده من نمیزارم

رادمان با حالت تهدید به شایان گفت: فردا تو شرکت میبینمت

شایان: بابا یکم جنبه داشته باش شوخی بود بردار ببر خانومتو

با اشاره ی بی بی رفتم تو اتاقمو یه مانتو رو لباسام پوشیدم از شایان و بی بی خداحافظی کردم و همراه رادمان سوار ماشین شدیم تو کل مسیر دستم تو دست رادمان بود حتی باورم نمیشه بعد اون همه اتفاق باز منو رادمان باهم هستیم

رادمان به طرف بام میرفت به قول خودش اینجا پاتوق ماست جاییه که به عشقمون اعتراف کردیم بعد از چند مین رسیدیم و باهم از ماشین پیاده شدیم دستمو تو دستای رادمان حلقه کردم باهم قدم زدیم بدون هیچ حرفی دوشا دوش هم راه میرفتیم

رادمان: تسکین

من: جانم

برگشت سمت من و روبه روم ایستاد

رادمان: خیلی خوشحالم که هستی امشب وقتی که دیدمت باز برای دومین بار عاشقت شدم من الان وجودم قلبم ذهنم همه به نام تو شده عشقی که تو به من دادی پایان ناپذیره گاهی وقتا حتی خودمو مدیون بابام میدونم که تورو تو زندگی من آورد روز اولی که دیدمت فکر نمیکردم اصلا حسی بهت پیدا کنم تا این که به خود اومدمو فهمیدم همه چیزم شدی

تسکین: رادمان تموم اولویت ها زندگی من با تو بود اولین دستی که گرفتم دست تو بود حتی اولین بوسه ی من هم با تو بود اما تو نه تنها اولین من بلکه آخرین من هستی من حاضر نیستم یه لحظه نبودنت رو با یکی دیگه قسمت کنم هیچوقت هییییچوقت منو با نبودنت مجازات نکن چون من نمیتونم من خودمو میشناسم داغون میشم

صورتمو تو قاب دستاش گرفت و لباهشو اروم روی پیشونیم گذاشت و نرم بوسید تموم وجودم پر شد از لذت بودنش

تسکین قلبم

دستامو دورش حلقه کردم و اروم لب زدم: دوست دارم

از تو جعبه ی مخملی سرمه ی رنگی که تو دستش بود یه حلقه ی تک نگین بیرون آورد دستمو گرفت و درحالی که تو دستم مینداخت گفت: وقتی که ازدواج کردیم هیچ حلقه ی ازدواجی نداشتیم اما این بار فرق میکنه تو الان مالک تموم احساس منی میخوام همه چیزمو با تو قسمت کنم

با شوق به حلقه ی تو دستم نگاه کردم بوسیدمش که رادمان از اون خنده های قشنگش رو روی صورتش نشوند

رادمان: میخوام جشن بگیرم بهم رسیدنمون رو جشن بگیرم

رادمان: چرا میخواد میخوام تو لباس عروس بینمت ماکه اصلا عروسی نگرفتیم پس از واجباته فردا میام دنبالت که کارای جشن رو انجام بدیم دیگه طاقت دور بودن ازت رو ندارم

با خوشحالی دستامو بهم کوبیدم و از گردنش اویزون شدم نگاهمو به سمت اسمون گرفتم تو دلم گفتم: خدا جونم بابت همه چی ازت ممنونم

فردای اون شب با خوشحالی و شوقی که تو دلم جا خوش کرده بود از خواب بیدار شدمو سریع خودمو آماده کردم از اتاق رفتم بیرون بی بی داشت صبحونه رو آماده میکرد رفتم و یه بوس ابدار رو گونه ی برجسته اش گذاشتمن: سلام بر خوشگل ترین بی بی دنیا!!!

بی بی: سلام دخترم خداروشکر که خوشحالیتو میبینم حتی اگه بروز ندی چشمات فریاد میزنن اگه میدونستم بودن رادمان انقدر سرحالت میاره خودم زودتر از اینا میاوردمت پیشت

من: خب بی بی عشقه دیگه کاریش نمیشه کرد

بی بی اه سردی کشید وگفت: واقعا که کاریش نمیشه کرد بیا بدو صبحونه اتو بخور الان رادمان میاد

چند تا لقمه خوردم با صدای اف اف کیفمو برداشتم از بی بی خداحافظی کردم و از خونه رفتم بیرون رادمان به ماشینش تکیه داده بود یه پیرهن مشکی رو با شلوار خاکستری پوشیده بود دلم براش غنچ رفت رفتم سمتش با دیدنم تکیه اشو از ماشین گرفت پشت دستمو بوسید

رادمان: دلم برات تنگ شده بود عروس خانوم

رادمان:الهی من قربونت برم دلم لک زده بود واسه این خنده هات

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم رادمان جلو یه پاساژ نگه داشت تموم خریدامون رو انجام دادیم لباس عروس و کت و شلوار هیچی رو از قلم ننداختیم انقدر راه رفته بودم که پاهام ذوق ذوق میکرد دیگ نای راه رفتن هم نداشتم نهار و شام رو همراه رادمان بیرون خوردیم انگار بقیه ی روز ها رو ازمون گرفته بودن و باید همین امروز همه اشو انجام میدادیم.

با صدای ارایشگر که اومدن رادمان رو خبر میداد از دیدن خودم تو اینه دل کندم شور و شوق عجیبی داشتم دامن لباسمو تو دستم گرفتم و از ارایشگاه خارج شدم با دیدن رادمان تو کت و شلوار دامادی تو دلم کیلو کیلو قند اب شد رادمان به سمتم قدم برداشت ودسته گل زیبایی که تو دستش بود رو به سمتم گرفت گل رو ازش گرفتمو عمیق بو کشیدم رادمان:خیلی زیبا شدی خانومم

همین یک کلمه کافی بود برای بی قرار کردن قلب عاشق من

سوار ماشین شدیم و بعد از رفتن به اتلیه جلو یه تالار مجلل نگه داشت دستامو تو دستای رادمان حلقه کردم و خرامان خرامان به سمت داخل قدم برداشتیم همه با تحسین نگاه مون میکردن بی بی و شایان و نیلوفر کنارهم وایستاده بودن باران و ارمین حتی آقای تهرانی هم بود و با تحسین بهمون نگاه میکرد تو جایگاه عروس دوما جای گرفتم بارانو ارمین و شایان و نیلوفر اومدن سمتمون به رسم احترام از جامون بلند شدیم باران رو در اغوشم گرفتمدپشت بندش نیلوفر رو هم تو اغوشم گرفتم

باران:خیلی زیبا شدی خواهری مثل یه تیکه ماه شدی الی من فدات بشم خوشگل ترین عروس دنیا

من:ممنونم عزیزدلم توام خیلی زیبا شدی این جو جوی خاله کی میاد اخه؟

باران:خیلی ورجه ورجه میکنه به این زودیا میاد

شایان و ارمین بهمون تبریک گفتن

شایان رو به رادمان گفت:آخرش تلاش هات نتیجه داد

تسکین قلبم

رادمان خندید و چیزی نگفت با صدای دی جی رادمان دستمو تو دستاش گرفت و با هم به سمت پیست رقص رفتیم همه ی مهمونا دورمون جمع شدن همه ی چراغ ها خاموش بود و چشمای من فقط رادمان رو می دید

دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم

چشات ساحل آرامشه، یه دریا رو سمت خودش میکشه

چه برسه به منی که دل خوشه که قلبشو به تو داده

یه شهرو دنبال خودت میکشونی؛ تو از حرص من با همه مهربونی

اخه من چجوری حسودیم نشه، مگه طاقتم زیاده

دلبر، دلبر تو که دل میبری از این ادمای این شهر

منو میندازی تو این جنگ نا برابر

حالا میبینی تهش چجوری به دستت میارم اخر

یه کاری کن که دلت، بین منو همه فرق بزاره

منو ازخودت نرون هی نگو برو که فایده نداره

یکی مثل من کمه هرچی بد کنی بیشتر عاشقت شه

یکی مثل تو کمه واسه ی منی که زندگی نداره دلبر، دلبر تو که دل میبری از این ادمای این شهر

منو میندازی تو این جنگ نا برابر

حالا میبینی تهش چجوری به دستت میارم اخر

محو چشمای رادمان شده بودم جوری که زمان ومکان یادم رفت رو نوک پام بلند شدمو لبامو رو گونهش گذاشتمو نرم بوسیدم زیر لب زمزمه کردم: انقدر زیبایی که شاعر ها به احترامت کلاه از سر بر میدارند!

تسکین قلبم

با صدای دست زدن جمع به خودم اومدم یکم ازش فاصله گرفتم رادمان سرشو نزدیک گوشم آورد
ولب زد: خجالت که میکشی خوردنی تر میشی،

لبمو به دندون گرفتم و چیزی نگفتم با اهنگی که پخش شد تک تک توک مهمونا ریختن وسط و تا اخرای
شب رقصیدیم از خوشحالی رو پام بند نبود انگار خستگی ناپذیر شده بودم اخرای مهمون آقای تهرانی
اومد کنارمون و رادمان رو تو بغلش گرفت برگشت سمت منو پیشونیم رو پدرانہ بوسید و گفت: ممنونم
ازت دخترم که بدون هیچ چشم داشتی پا به پای رادمان راه اومدی من تو این مدت درسته عقب
کشیدم ولی دورا دور همه چیه زیر نظرم داشتم به خودم می بالم به خاطر داشتن عروسی مثل تو با
وجود تموم سختی هایی که کشیدی اما باز پا پس نکشیدی من به عشق بین تو رادمان ایمان دارم
براتون از ته قلبم ارزویی خوشبختی میکنم تو الان دیگه دختر منی و با رادمان هیچ فرقی واسه من
نداری

دستاشون رو بوسیدم و گفتم: ازتون ممنونم بابا جون

لبخند مهربونی بهم زد و چیزی گفت با اومدن بی بی پر کشیدم سمتش و تو بغلم گرفتمش بی
بی: خوشبخت باشی دختر خوشگلم

من: ممنونم ازتون بی بی جونم ببخشید من تو این مدت خیلی اذیتتون کردم

بی بی: این چه حرفیه دخترم خونه ی خودته تو دختر خودمی

رادمان دستشو دور کمرم حلقه کرد و روبه بی بی گفت: بی بی جون دخترت و دیگه ازت میگیرم از این
به بعد خودم نوکرشم هستم

دستای بی بی رو بوسیدم

دست در دست هم همراه رادمان از همه خدا حافظی کردیمو به سمت خونه راه افتادیم به خونه که
رسیدیم رادمان منو رو دستاش بلند کرد و تو اتاق خوابمون منو گذاشت رو زمین منو به خودش
چسبوند ب ارامش چشمامو بستم سرشو نزدیک گردنم آورد با برخورد نفس های داغش با پوستم
مور مورم شد تموم تنم گر گرفت من بودن رادمان رو میخوام با تموم وجودم خودمو به دستش
سپردم و امشب بازم یکی شدیم

تسکین قلبم
نگاهت که میکنم چشمانت مرا اشفته می کند..

تو که هستی؟

از کدام قبیله ای؟

راز چشمانت چیست؟

که مرا چون اقیانوسی در خود غرق می کند...

چشم هایت را که مبیندی دنیای روشن من تاریک می شود

تو از کجا آمده ای؟

ندیده ام غریبه، مانند چشمانت را هیچ کجای این سرزمین ندیده ام...

به گمانم این تپله های مشکی قصد جانم را کرده باشند که اینگونه پریشانم میکنند

اما من باز میگویم که چشمانت جهان دیگریست...

غیر ممکن وجود نداره عاشق که بشی تموم غیر ممکن ها برات ممکن میشن انچه را که میخواهی از اعماق قلبت باور کن ان را حس کن مطمئن باش بهش میرسی عشق زمانی میاد که هیچوقت انتظار آمدنش را نداری به خودت که میای میبینی یه نفر شده تموم زندگیگت زندگی بالا و پایین های زیادی داره هر انسانی تو زندگیگت سختی های خودشو داره اما به قول شاعر که میگه پایان شب سیاه روزی سپید است براتون عشقی ناب رو ارزو میکنم حال دلتون خوش..

پایان

ممنونم از تموم کسانی که در نوشتن این رمان من را یاری کردن

این رمان ساعت 16:25 به پایان رسید

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com